Süleymaniye Kütüphanesi	
Kısmı	Hacı Mahmud
Yeni Sayıt No	2314
Eski Sayıt No	

بوستان عارفين گلستان عابدين

لزبدة العابدين

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C.
1923
Süleymaniye Kütüphanesi

٢٣١٤

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و ثنا خالق زمین و زمان را … صانع بی آلتی زمین و سما را
حکمت او در نگار سبز گرفته … همچو عروسان تاق سرو چمان را
قدرتش از باد دست و نطفهٔ باران … حامل شش ماهه کرد شاخ جوان را
زین خم نیلی که صبغة الله از آن خواست … رنگ بنفشه داد خاک لاله ستان را

حمد و ثنایی که اوراق اغصان اشجار بساتین قلوب عاشقان با شمار آن بی مقدار نماید
و شکر و سپاسی که اطباق ازهار ریاحین چمن جان صادقان با مقدار آن در شمار نیاید

در صفت اوصاف او ز لابه و زاری … نطق چو دندان سفید کرد زبان را

حضرت ملک متعالی را که غبار زوال بر چهرهٔ جمال او نشیند و قادری که دست نقصان
دامن جلال جمال او نگیرد پادشاهی که ذات او از مناسبت زمان و مکان مبرا
و صفات او از مقارنت حدوث و امکان معرا بیت

بیکران کان از حد و دوادی قدسیش … چند دوید و ندید هیچ کرانرا

عالمی که پرتو ضیا بر موجودات و کنه ذات او مبدعات بی خیال اوهام و ترجمه
از نهان واقف و مطلع است بیت

علم قدیمش ز جزو دان سویدا … خوانده تفاصیل رازهای نهانرا

منزهی که اوهام بشری و افکار اسرار ملکی
بکنه ذات و اسرار صفات محیط نشود و از تجلی نور معرفت طور موسی مضطرب گردد

نور تجلیش بهر دیدهٔ ناظر … خود نتوان سرمه کرد کحل کیانرا

و درود و وفود و تحیات نامعدود بعدد شهور و ایام و خطوط و ارقام بر روضهٔ مطهر
و تربت معطر خواجهٔ کاینات و خلاصهٔ موجودات سید انبیا و قافله سالار اولیا بیت

آنکه نمودی بزخم ناوک انگشت … از سپر ماه چهارده دو کمانرا
عکس جمالش که لاله زار الحبیبت … صبغت گلزار داده رنگ خزانرا

مقصود آفرینش افلاک مشرف بتاج لولاک خلاصهٔ اصفیا محمد مصطفی صلوات
الله علیه و علی آله اجمعین که حامل لوای رسالت و امین اسرار شغل نبوت و بر اولاد
و اصحاب و احباب و اشباح پاک خلفا و اولیای او که سالک مسالک حقیقت
و مقتدایان ممالک طریقت و پیشوایان عالم شریعت اند واصل باد شعر

کاج بردی صبا بروضهٔ پاکش … قصهٔ این خاکسار خسته روانرا
کیست که از من برد سلام رسانش … کای سبب کارساز اهل زمانرا
کار من خسته در زبان تو بستست … خیز و بجنبان دو لعل شهد فشانرا
از تف آتش خلاص ده بشفاعت … خاص تو این خاکسار را همگانرا

لمؤلفه فی المناجات

یا شفیع المذنبین هستی شفیع … امتت را از شریف و از وضیع
من کیم تا زامتت دانی مرا … یا کسی یا ناکسی خوانی مرا
من سگی افتاده بر خاک درت … خاکروب آستان درگهت
درگهت چون جنت پر ناز و نعیم … چون سگ کهفم بران از در مقیم
نیست زان در که چو سلمان گریز … چون سگ اصحاب کهفم کن عزیز

زین تن خاکی که خاکی راست پست
مثل خاشاکی که خس در کاه است

خاک را تست بر بادش مده
آتش تشویر بر جانش منه

خواری او بین و شفقت کم مکن
بر چنان افتاده رحمت کم مکن

زیر بار معصیت چون پست است
از کمال لطف او را گیر دست

روز محشر کانبیا و اولیا
مجتمع گردند زرد از التعب

خلق عالم جملگی از مرد و زن
صف زده حیران حکم ذو المنن

یا رب آن دم راه یابم سوی تو
یک نظر از نور بینم روی تو

یا پریشان حال چون بیگانگان
دور مانم در میان مجرمان

اندر آن دم زار و مهجورم مکن
از جمال خویش محرومم مکن

یا رسول الله بس شرمنده‌ام
سر ز خجلت در نشیب افکنده‌ام

طاعتی از من نیامد در وجود
از قیام و از رکوع و از سجود

کان بود شایستهٔ درگاه حق
زین سبب شرمنده‌ام در راه حق

روز و شب در کار دنیا مشتغل
بر سریر لهو و غفلت مستقل

گشته محکوم هوای نفس تن
منفعل از افعال زشت خویشتن

من چو برگ کاه هم چون کوه
زیر بار آن گنه پشتم دوتوه

گر گناه من وسیعست و رفیع
نیستم نومید چون هستی شفیع

از شفاعت ساز قدرم را بلند
تا شوم در جمع امت ارجمند

نیست جز لطفت مرا فریادرس
دست من گیر و مرا فریاد رس

آه اگر نبود ترا پروای من
وای بر جان من و وای وای من

چنین گوید مسوّد این شمع و مرتّب این جمع تراب اقدام صلحا و فقرا **لمؤلفه**

خاک راه زمرهٔ اهل یقین   بندهٔ نجف زین العابدین

گر چون توفیق ربّانی عزّ اسمه رفیق این فقیر شد و از بیدای ضلالت و فیفای ظلمات کتابت سیاقت مستخلص ساخته در کنج بیت الاحزان و گوشهٔ فقر بین الاقران منزوی گردانید و انامل این شکسته را از قبض اقلام ارقام خطوط نامحظوظ محاسبات دیوانی بمصاحبت خامهٔ گوهربار کتابت کتب آسمانی و صحف یزدانی تشریف کرامت ارزانی فرمود و مردم دیده که مدّتی از رشحات اقلام ارقام رقوم که خبث قبایح اعمال او بر صفحات اوراق دفاتر ایّام مرقومست در عین ضلالت مبتلا بود بمشاهدهٔ نقوش حروف و نقوط خطوط سطور متبرکه آیات کلام ربّانی در اوراق صحایف سبحانی مکتحل و منوّر گردانید **قوله تعالی** هذا من فضل ربّی **و قوله تعالی** الحمد لله الّذی هدانا لهذا و ما کنّا لنهتدی لولا ان هدانا الله واجب دید سزای این موهبت عظمی و عطیّت کبری انواع محمدت و اصناف معذرت بتقدیم رسانیدن و توجه بدرگاه حضرت صمدیت نمودن و چهرهٔ زعفرانی بخونابهٔ سرشک ارغوانی آلودن و دست اضطرار در ذیل اعتذار زدن و در پناه توبه گریختن و قدم در تحصیل زاد معاد نهادن **بیت**

برون کش ای دل سوزید بخت سوخته رخت   ز کوی شیوهٔ غفلت کنون که هست مجال

باشد که بحار الوهیت متموّج گردد و کشتی شکستگان تندباد معصیت را از گرداب حیرت بساحل مغفرت اندازد و ابر عطا بکرشمهٔ احسان بحال این پریشان پردازد و از قطرات زلال نوال مرحمتی نصیب سازد

خدایا از آن خوان که از بهر نیکان   نهادی نصیب من بی نوا کن

اگر رحمت الا بطاعت نبخشی
پس آن بیع خوانند فضل و عطا کو

اگر در بها زهد خواهی نداریم
اگر بی بها مید بخشش ما کو

نمونه فی المناجات

الهی الهی درین هیچ دشت
سراسر حیاتم بغفلت گذشت

نه سودی نه سرمایه نی حاصلی
زیان کار مفلسی غافلی

زجام معاصی چنان گشته مست
که کرده فراموش جام الست

زسر تا بپا غرقه بحر غم
که فردا بحضرت چه عذر آورم

بغیر از گناهم متاعی دگر
نه در بار و نه در ضیاع دگر

ازین غصه شد پشت بختم سیاه
که هستم غریق بحار گناه

خط و خال خوبانم از راه برد
شد آشفته جانم ازین دست برد

الهی همه پستی ازام کن
بد باد آمد آشفته ام زین سخن

که گردهی تجلی بنوع بشر
صفا یافت زان نوع حسن صور

ظهور تجلی زاوج جلال
در آدم عیان شد زحسن و جمال

از آن حسن ترکان چین و ختا
چو دیدم فتادم بفکر خطا

زرخ آتش فتنه افروختند
همه دین و ایمان من سوختند

کنون مانده ام مفلس و بی نوا
ز تاراج ترکان چین و ختا

که از غمزه دلبران چگل
نبودی کنارم فتنی ازجای دل

بغمزه که خونریزی آموختست
بران چهره آتش که افروختست

الهی

الهی نه حد منت این کلام
هم از فیض تست این سخن والسلام

اگرچه زغفلت سرافکنده ام
اگر نیک اگر بد همان بنده ام

ولی نیستم ناامید ای کریم
زبخشایش فضل و لطف عمیم

ترا وعده لا تقنطوا بارم
مرا چیست این غصه و درد و غم

چنین است حکم کلامت بلی
بفضل تو امیدوارم ولی

زلا تیأسوا روح را روحهاست
ولی لای لا تأمنش رفقاست

مرا چون گنه هست ز اندازه بیش
ولی فضلت افزونتر از حد خویش

در آن دم که سرگشته باشم چو گوی
بچوگان عفوت رسانم بکوی

ببخشای بر عابد مستمند
مخاطب مسازش بچون و بچند

القصه چون این فقیر بعد از استخلاص برحسب تقدیر و اراد الله رجوع بمرجع الکاسب حبیب الله نمودم و دست رجا در ذیل رَبَّنا آتِنا ما وَعَدتَنا زدم و دل در توشه اَللّهُمَّ قَنِّعنا بِما رَزَقتَنا بستم و پای قناعت در کنج انقطاع مَن انقَطَعَ اِلَی اللهِ کَفاهُ اللهُ کُلَّ مؤنَةٍ وَیَرزُقهُ مِن حَیثُ لا یَحتَسِب کشیدم مدتی این عطیه از حضرتی دانستم که سایه رحمت آفریدگار و حامی و دایع پروردگار است

بازوی حقیقت و پشت خلق و روی سلطنت
قالب اقبال و روح ملک و قلب لشکرست

کمترین چاوش در میدان جاهش کسریست
کمترین اصطبل درگاه جلالش قیصرست

فطو این بجای اندر بارگاه رفعتش
بانگ خانه اندر مسجد سنجرست

گرچه طیار آن رابرانم از برج ضمیر
بلبل طبعم درین ره چون شکوفه نوبرست

یعنی پادشاه اعظم شهریار ملوک عجم خسرو ایران وارث ملک کیان خلاصهٔ جوهر
آفرینش نقاوهٔ ارباب دانش و بینش حلال مشکلات جهانبانی کشاف
معضلات گیتی ستانی قاهر الکفرة والمشرکین قامع الفجرة والمتمردین سلطان
السلاطین ظل الله فی الارضین معیث الاسلام و عون المسلمین المؤید من
عند الله المنصور بنصرة الله نصرة السلطنة والدنیا والدین سلطان خلیل الله
جعل الله کنفه لاولیائه حرزاً حریزاً و نصره علی اعدائه نصراً عزیزاً تا مسند شاهی
با وامر و نواهی او زیب و زینت گرفته اهل خیر و سلامت پای در دامن امن
و استقامت کشیده اند و روزبازار امن و امان روی بر و اپس نهاده و شب دیجور
ظلم و فتنه پشت بهزیمت داده **بیت** آن خور بخت جهانبخش که از هیبت او
باد بر غنچه نیارد که کند پرده دری
معاهد شریعت و مشاهد سنت بفر
طلعت و میامن مکان او با رونق و طراوت و نضارت است و مجالس ائمه دین
و مدارس شرع سید المرسلین بحسن اهتمام او آراسته و با ارتقای مدارج عز و رفعت
اهتدای مناهج زهد و عفت ذات او را بهم پیوسته اهل ایمان در حمایت انعام
او آسوده و ارباب ظلم و عدوان از نکایت انتقام او فرسوده ائمهٔ دین و علمای
اسلام در سایهٔ مرحمت او از تعرض دوران ایمن و اصناف رعایا در پناه معدلت
او در مقر فراغت و مساکن اماکن ساکن **بیت**
او را پناه خلق جهان کرده بلطف
اکنون بفضل و جود خودش در پناه دار
هر آینه با وانی مکارم و صیت عدل و احسان و امید اشفاق و اعطاف این
حضرت از اکناف و اطراف ممالک جهان ارباب فضل و هنر چون مرغ تشنه

که جان باب اندازند من کل فج عمیق روی بزلال نوال و حضرت جلال او می نهند
و بعد از شرف اللقاء بارگاه و لثم عتبهٔ درگاه همایون از فواضل تصدقات این
صاحب دولت ممتع و محظوظ و مرفه و مسرور می شوند که محتاجان را بانعام عام
مخصوص میگردانند و مفلسان بجان را از خوان احسان نوال می بخشند **قطعه**
آسمان دخل زمین در وجه خرج او نهاد
و رحساب خرج گیرد مبلغی فاضل بود
مدح سلطان بیش ازین باشد ولی انصاف من
بی زراعت بیش ازین دخل سخن حاصل بود
لاجرم اصحاب قلوب و ارباب صلاح استدامت عظمت و استزادت
دولت این پادشاه ولایت سریرت درویش سیرت را با دوام ایام عمر و دولت
فهرست کتاب بختیاری مجموع حساب کامکاری مجمل ابواب سروری مفصل
ارقام نیک اختری سرد فتر روزنامچهٔ مکارم اخلاق فهرست جریدهٔ آفاق علی
الاطلاق بارز مدرکات دفتر دیوان یقین میار ز مضمار میادین دین فذلک
سیاقت منها و من ذلک **بیت** ز جمع مملکتش جار ربیع من ذلک
ز خرج مکرمتش نخل شتی جهت منها
یعنی حضرت شاهزادهٔ جهان باسط
بساط امن و امان مرکز اساس اسلام و ایمان منبع زلال لطف لایزال مطلع
خورشید فیض ذو الجلال منظور انظار توفیق ربانی مخصوص بعنایت یزدانی
عنصر طالب کیمیای سعادت کان فتوت مکان مروت در بحر زاخر
معدن مباهات و مفاخر **قطعه**
هر گه جزئیست جوهری از منهاست
در حساب وجود جمله تو یی
ذات پاک تو فذلک احصاست
بار مجموع آفرینش را
ناصر السلطنة والدین المخصوص بعواطف

الملک الجبار شیر انشاه فرخ سیار جعل الله مقرونةً بالنصر والظفر را باید ترقی
مصاعد العز والشرف منتهی غایاته گرفر الهی و شکوه پادشاهی از طلعت منیر او
لایح و نور اسم مهتری و روایح سروری از ناصیهٔ جبین او فایح و با وجود عنفوان
جوانی و ریعان عمر و کامرانی ارکان مملکت اعیان حضرت بتقدم او در فطانت
و درایت معترف **مثنوی** ای مردم چشم پادشاهی

وی غنچهٔ گلشن الهی	دردانهٔ درج بختیاری
نوباوهٔ شاخسار شاهی	در عهد صبی و سن طفلی
بگذاشته عادت ملاهی	ای لالهٔ مرغزار دولت
یا رب گرچه درخور کلاهی	ای شمسهٔ طارم سعادت
بس درخور تخت و تاج و گاهی	ملک تو و جد تست عالم
ملکی نه چو ملکهای جاهی	در بینت و گواه خواهی
عدل آید و خود ده گواهی	تا کون و فساد هست بادا
کون تو مقدس از تباهی	اقبال تو آمن از تراجع

و دوران تو فارغ از مناهی در اوقات خمسه در حالتی که خاک
سجده گاه را بآب دیده آغشته سازند از روی نیاز و خشوع از حضرت ملک
متعال مسألت مینمایند هر آینه بر مقتضای قد سمع الله ادعونی و اجاب
تیر دعای ایشان بر هدف اجابت مقرونست اللهم ابّد دولتهما و ابد مملکتهما
رقاب الاعداء و الاضداد و انلهما ما یتمنیان من المطلب والمرام و افض
علیهما نعمک السوابغ و یسّر لهما بفضلک و کرمک مطالب الدنیا و الآخرة

فصل

فصل چون بواسطهٔ انواع عنایات الهی و اصناف
اصطناعات حضرت پادشاهی جلّت عظمته این فقیر را گوشهٔ انقطاع ازوی
و در حجر امن و امان در کنج بیت الاحزان از نوا حاصل گشت عمر عزیز را بطالت
مصروف ساختن از منهج خرد مستبعد دانستم و از جهت تحصیل مؤنت عیال و
معیشت اطفال و تدارک ادای دیون که از ممر جفای دهر دون متراکم شده بود باکتساب
انواع صنایع که واسب البدایع از کتابت و تذهیب و غیره ارزانی فرموده بود صرف
میکردم اگرچه درین روزگار متاع هنر بر طاق قضیبت شرع مردود است **بیت**

و از دست هنرهای خویشتن فریاد
که هر یکی بدگر گونه داردم ناشاد

و جهل شب آشنا چون خواب بر دیده ها محجوب **بیت**

خاصه بروزی که نزد اهل زمانه
هر که هنرمند نیست مرد تمامست

بالضرورة گاه در مبدای نقوش مختلف سیر انس نمودم و اشکال اطراح شمسه گردون
لاجوردی و سایه سیارات زرنگار بر اوراق صحایف مصاحف می بر افراختم و اعلام
شرفات در خوشی و اطراف الواح سبز افراختم **نظم**

هنر نهادم گر سنگ نقش باینست
چو مانی دید گفت این نقش ما نیست
نقوش نقش نقاشان شد از رنگ
بر نقشم شبه چون نقش ارژنگ

و زمانی در صحرای سودای ترتیب و تزیین مجلدات کتب آسمانی و صحف یزدانی و ایام
را بهام را شغل می ساختم تا بنوک قلم از روی مهارت و جلدی بر صفحهٔ جلد انواع اشکال
و نقوش عجیبه و صور غریبه از مکمن غیب بظهور می آوردم **نظم**

مصاحف گوشت ار دوران مجلد
چو خواهم تا که گردانم مجلد

ادیم سپهر گردون باشدش پوست   مقوا ایش ازین اوراق تو بر توست

تا وجه معاشی ازان حاصل آید و شب تا اول محاسبه فکر معاد میکردم و بعد از فراغ ادای صلوة و تلاوت کلام مجید الاموات مطالعهٔ سیر مشایخ و مثنوی حضرت مولوی قدس سره می‌نمودم خاطر را شغفی و دل را رغبتی پدید آمد که از سیر اولیا و احوال ایشان که زاهدان سجاده‌نشین و عابدان پاک دین و عارفان خداشناس و صوفیان خضر لباس و پاکبازان فلک سوار و شاهبازان ملک شکار اند

مثنوی

پاکنان سرادق جبروت   هم‌نشینان خطهٔ ملکوت
شاهبازان آشیانهٔ قدس   پرده‌داران بارخانهٔ انس

و چون مردم دیده از خویش‌بینی چشم بر دوخته و چراغ روح را آتش شوق افروخته اند حکایتی چند در سلک کتابت کشم که یادگار را ملحوظ نظر ارباب بصیرت گردد و طالبان سلوک این مسالک را در افزودن طاعت و ترک معصیت رغبت زیادت شود و در سیر پیران و تائبان و رنج ایشان در طاعتها و اجتناب از معصیتها و نگاه داشتن فوت خویش از شبهتها و پیوسته ترسان بودن بر گناه خویش تاملی فرمایند و آنچه که لِتَعلَموا عَدَدَ السِّنینَ وَالحِساب را نصب العین خود ساخته طاعات و معاصی را ساعةً فساعةً در نظر آرند و حساب کنند اگر طاعت بیشتر آید بزمان غفلت موازنه کنند و چون ازان نیز زیادت آید با عطاهای حق تعالی که با ایشان کرامت کرده است از وجود و قوی جسمانی و روحانی و از اسباب کمال و بقای آن انواع رزق و کتب و رسل و ملائکه و افلاک و عناصر تا بر سر تقدیری از تقادیر بر تقصیری از ادای شکر واقف شوند و از عوائد آیهٔ کریمهٔ و کفی بنا حاسبین حظ افضل و قسط اکمل ستانند و جام عبر

خویشتن

خویشتن پرستی بر سنگ صلاح زنند و از شرور هواجس نفسانی و اغوای وساوس شیطانی اجتناب نمایند و دست از دامن مطلوب ندارند تا بمطلوب حقیقی رسند

مثنوی

در طلب زن دایما تو هر دو دست   که طلب در راه نیکو رهبر است
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب   سوی او می غیژ و او را می طلب
کین طلبکاری مبارک جنبشی است   این طلب در راه حق مانع کشی است
این طلب همچون خروسی در صلاح   می زند نعره که می آید صباح
مومنا آخر در آ در صف رزم   که ترا در آسمان بودست عزم
بر امید راه بالا کن قیام   همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک می بار و همی سوز از طلب   همچو شمع سر بریده روز و شب
کین طلب از تو کرو کان خداست   زانک هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا آن افزون شود   تا دلت زین چاه تن بیرون شود
گر چه آلت نیست تو میطلب   نیست حاجت آلت اندر راه رب
هر کرا بینی طلبکار ای پسر   یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی   وز ظلال غالبان غالب شوی

و چون افتتاح و اختتام این ابواب در فصلی و فصول بود که بستان لب دهان بخنده و ابر نیسانی دیدگان در گریه بود و گلستان رزمهٔ گل ارغوان باز کرده و عندلیب گسسته بانک داده

لمولفه

مه نوروز و فصل دولت گل   شده منطق سرا در باغ بلبل
بسنبل گشته واصل نافهٔ چین   بلبل گشته برگ نسترن
برآورده عامل گل نقش خورشید   بدست خازن مل جام جمشید

نهان گنج زر اندر کلخ گل بود   هزاران غنچه اندر شاخ گل بود

بستاناً للعارفین وگلستاناً للعابدین موسوم شد انشاء الله گر پسندیدهٔ عین عنایت حضرتین خلافت سلطنتها و مقبول نظر فقرا و صلحا گردد متوقع از مکارم فیاض اصحاب فضل و هنر آنکه بعد از مطالعه اصلاح خطا و خلل و سهو و زلل ارزانی فرمایند چه بزرگان کرم از راه اخوت و مروت و طریق فتوت قلب و اخلاص پذیرند و ایشان را زبان بدارد و این فقیر مباهی الکفا و مفاخران اقران گردد

بیت

حاصل دریا نه همه در بود   یک سر از آن دست میسر بود

و ترتیب این کتاب بر سه باب و صد و اند حکایت نظم و نثر نهاده آمد و بالله التوفیق

الباب الاول

وهی عشره فصول

الفصل الاول فی التوبه — الفصل الثانی فی کثرة الطاعه
الفصل الثالث فی التوکل — الفصل الرابع فی طلب الحلال
الفصل الخامس فی ریاضة النفس و القناعه — الفصل السادس فی کثرة البکاء عن خشیة الله
الفصل السابع فی اخلاص عند الدعاء — الفصل الثامن فی الحلم و العفو
الفصل التاسع فی السخاء و مذمة البخلاء — الفصل العاشر فی صفاء الباطن

الباب الثانی

وهی خمسه فصول

الفصل الاول فی حالات الجنة عن اولیاء الله تعالی — الفصل الثانی فی الصبر عند البلاء و بجاه ...
الفصل الثالث فی رؤیة منام الصلحا عند موت الفقرا — الفصل الرابع فی کرامات الاولیا
الفصل الخامس فی زهد الامرا و عفة النساء

الباب الثالث

وهی فصلان

الباب الاول فی حکایات المنفرقه

وهی عشره فصول

فصل فی کرامات الدولة السلطانیه

الفصل الاول فی التوبه و فوایدها

مثنوی

ای خبر یافته از جرم و ضرر   توبهٔ تو از گنه و نیز بتر
ای از حال گذشته توبه جوی   گر کنی زین حال تو بر یاد گوی
همین بهشت آن کنی چندین گناه   گر کنم توبه ور آریم در پناه
می بباید آب و تابی توبه را   شرط شد برق سحابی توبه را
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش   توبه کن زانها که کردی تو ز پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دم است   آب توبه ارش ده اگر او بی نم است
مرکب توبه عجایب مرکب است   بر فلک تازد بیک لحظه ز پست

حکایت روایت کنند از ان سرور زهاد و پیر ابرار قطب ابرار منصور عمار گفت وقتی در بصره می رفتم کوشکی دیدم رفیع و درگاه منیع و بر ان درگاه خدام و غلمان نشسته و ایستاده و پردها بر انداخته ظاهر و باطن آن عمارت بانواع نقوش و تصاویر آراسته و در غرفه تختی مطلا بدرر و جواهر پیراسته و بر بالای تخت جوانی در سن شانزده سالگی دیدم چون ماه تابان و آفتاب درخشان که خورشید از اشعهٔ جمال او نور اقتباس کردی و شعشعهٔ رخسار او از بریجهٔ جان عاشقان هزار دل احتباس نمودی کاکل مشکینش زندان دلهای خراب مشتاقان و لعل نمکینش جگر خوار جانهای کباب عاشقان غمزه ارش ناوک مژگان در دلها و در جانها زنش بیشی و درد

ای ... علم ... اعلم ... الکتب ...

رخش حسن او جو گرد انگیختی | از بنفشها باد سرد انگیختی
جون بشیرازی جمال افروختی | از حیا جون نیشکر می سوختی
بیچ بیچ زلفش رسن اندر رسن | حلقه در حلقه شکن اندر شکن
صد هزاران تاب روی بشن بود | آری آن بت آفتاب خوش بود
پرده از رویش جو فتح الباب کرد | مهر و مه را از روی او در تاب کرد

صحبت راح نهاده و دور اقداح مالال داده دم شده و در جوانب و اطراف غلامان ماه روی مشک موی بقدم خدمت در مقام طاعت ایستاده بعضی از نرد و عالم فارغ بهر طرف افتاده و بعضی از جام غرور مست و قدح شراب در دست بر حال آن جوان رحم نمودم و در دلم افتاد که اگر جرات نمایم و خود را در مجلس این جوان اندازم و او را ازین صحبت بی فایده نصیحتی کنم باشد که هدایت حق قرین حال او گردد و او را بعنایت یا ایها الذین آمنوا توبوا الی الله توبة نصوحا مخصوص گرداند و از شرف لباس التائب من الذنب کمن لا ذنب له بی نصیب نگرداند پیش رفتم حاجبان منع کردند لحظه توقف نمودم تا حجاب از من محجوب شد بی تحاشی قدم در آن غرفه نهادم و سلام کردم جون چشم آن جوان بر من افتاد در غضب رفت و گفت ای پیر سالوس و مایه زرق و افسوس خرقه زراقی بو شیده و جام زهد و ریا نوشیده

مثنوی

آه از آن روزی که صدق صادقان | باز خواهد از تو سنگ امتحان
حرف درویشان بدزدیده بسی | تا کمان آید که هستی خود کسی
لاف شیخی در جهان انداخته | خویشتن را بایزیدی ساخته

اینچنین گستاخ قدم در حرم محترم ما نهاد

از طریق تقرب غایت مستبعد است و از زره درویشی هم انسانیت دور بیت

پیش شاهان مکن ترک ادب | تا در شهوت را از آن کشتی حطب

گفتم ایها الملک فضل کن و حلم خود بر بی ادبی من کار و لباس عفو کرم بر جرایم و زلت تقصیر این من بپوشی که مرد طبیبم پسر گفت چه طب دانی و کرا معالجه نمایی که درین مجلس هیچکدام را معالجه و احتیاج نیست گفتم درد گناه را علاج دانم گفت بیان کن تا چگونه است گفتم ضمیر منیر را معلوم است که هر که را آموزش روزگار زود و تعلیم چرخ کج رفتار نرم و دانا و عقل بنا نکند او به نصایح حکما و اشربه مواعظ علما مزاج سقیم و طبع نا مستقیم او را نافع و ناجع نباشد جون تو را او ان شباب و ریعان جوانیست و تجربه جفای روزگار دست نداده است عمر گرانمایه را بلذت نفس شوم و ملتمسات طبع مذموم صرف کردن و از درجه رفیع انسانی بمرتبه وضیع حیوانی قدم نهادن از خساست همتست و بعلاوه اقداح راح در مساوره راح اشتغال نمودن و با غلامان ماه پیکر معاشرت کردن زیان دو جهانیست و سبب ندامت و پشیمانی و خجالت از حق و ملامت خلق شعر

جام زر دست و شیشه در پهلو | وضع رندان کوی خمارست
گر تو بیند عاقلان زرنج | عاقلی بر خلاف این کارست

سلاطین جهان را از تاج و تخت دور کرده اند و گدایان بی سر و پا را بر سریر عزت و سلطنت رسانده قوله تعالی قل اللهم مالک الملک تؤتی الملک من تشاء و تنزع الملک ممن تشاء و تعز من تشاء و تذل من تشاء بیدک الخیر انک علی کل شیء قدیر اگر ترک لذات نفس کنی و از معصیت اجتناب

تا هیچ ویر افعال ماضی نادم وخاسر گردی و در ایام شباب بحلیهٔ الشّابّ التّائب حبیب الله متحلّی شوی و کسوت نابضرت جوانی را از دنس اوزار باب استغفار بشوی مرآینه در سلک قوله تعالی اِنَّ اللهَ یُحِبُّ التَّوّابینَ وَیُحِبُّ الْمُتَطَهِّرِین منخرط گردی و بسعادت دوجهانی مسابقت شوی زیاده برین بفریب عجوزهٔ دنیا وخدیعت این بی وفا مغرور مشو که از وهیچ آفریده بمقصود نرسیده است و عبرت ازو امنت منتفعی ندیده مثنوی
هست دنیا گنده پیری گوژ پشت

صد هزاران شوی هر روزی بکشت — هر زمان گلغونهٔ دیگر کشد
هر نفس آهنگ صد شوهر کند — از طلسم او نشد آگه کسی
در میان خاک و خون دارد بسی — عیسی مریم بغاری رفته بود
اندرون غار مردی خفته بود — گفت برخیز ای ز عالم بی خبر
کار کن تا توشهٔ یابی مگر — گفت من کار دو عالم کرده ام
تا ابد ملکی مسلّم کرده ام — گفت همین کار تو چیست ای مرد راه
گفت دنیا شد مرا یک برگ کاه — جمله دنیا را بنانی میدهم
نان بسگ چون استخوانی میدهم — عیسی مریم چو بشنید این سخن
گفت اکنون هرچه میخواهی بکن — چون ز دنیا فارغی آزاد خفت
خواب خوش بادت بخفت و شاد خفت — ملک زاده از استماع این کلمات شهید

شوریده گشت و بر هوای معرفت حق نعره زد و گریبان چاک کرد و چهره زعفرانی را از غبار معصیت بآب سرشک ارغوانی پاک ساخت و چندان زاری کرد که بیهوش گشت ای طبیب چه فرمای حق تعالی جرم من کم کشته و بخت برگشته را ببخشد

ورحمت

ورحمت خود ببخشد یا نه گفتم توبه بمثابت صیقلیست که ازالهٔ کدورات کند چنانکه میفرماید قوله تعالی فَاَمّا مَنْ تابَ وَعَمِلَ عَمَلاً صالِحاً فَاُولٰئِکَ یُبَدِّلُ اللهُ سَیِّئاتِهِمْ حَسَناتٍ گفت توبه کردم و از نیج منافی صلاح دین و سنن شرع سید المرسلین است اجتناب نمودم گفتم بی هیچ تردد حق عز و علا توبهٔ ترا قبول کرد و در عوض این محبوبه نشوان نام که انیس همدم و جلیس محرم تست بازی عز اسمه ترا از آخرت مصاحب حورا خواهد گردانیدن که ایشانرا از مسک و کافور آفریده است و بصفت لَمْ یَطْمِثْهُنَّ اِنْسٌ قَبْلَهُمْ وَلا جانٌّ وَکَاَنَّهُنَّ الْیاقُوتُ وَالْمَرْجانُ موصوف گردانیده چون این کلمات بشنید آهی برکشید و گریبان بدرید و روی بصحرا نهاد و از آن غرفه و قصر سر و پای برهنه بیرون دوید نشوان که محبوبهٔ او بود فریاد برآورد که ای یار من دای غمگسار من آناء الرواح و اطراف الصباح اقداح راح معصیت و کاسات جام شیطنت را باتفاق مرتکب بودیم چون زایر درگاه ربوبیت طلبید مرا در بادیهٔ ضلالت بگذاشت بکفت و بیرایه و لباس عوام الناس از خود دور کرد مرقعی از پوشید چون شب درآمد هر دو گریان و خروشان مرا وداع کردند و روی در بادیه حجاز نهادند و من در حال ایشان متحیّر ماندم امروز که زمام اختیار در کف کفایت تست اگر کاری بکنی فردا فریاد و احسرتا علی ما فرّطت فی جنب الله چه سود دارد و چه فایده کند رباعی
تا کی بالد ز غصه بیجان دست — تا کی سوزد ز درد آوان دست
امروز اگر تو چارهٔ دل نکنی — فردا که برد چارهٔ بیجان دست
بعد از مدتی گذارم بجانب آن قصر واقع شد شرفات او مدروس و کنگرها مطموس دیدم سقوفات او عالیها سافلها جدورا و خاویةٌ علی عروشها غرفات خراب اش مساکن

ارکان قطعه

اجامره و اوباش و در هر گوشه از تاسف تخریب آن بوم صاحب عمارتش بدیدهٔ
عبرت بین لحظهٔ در پریشانی آن عمارت نگریستم و بر حال آن جوان بگریستم پس از
چندسال قصد حج کردم در اثنای طواف آن پسر را دیدم ضعیف و زار و چون نرگس
مخمورش بیمار و بی نیاز رخسارهٔ گلنارش چون زعفران اصفر و جعد مشکینش از پریشانی
بی پا و سر قامت چون سروش از تندباد ریاضت منحنی گشته و انگشت نمای اقاصی
و ادانی شده گلیم پاره بر دوش انداخته طوف میکرد ناگاه نظرش بر من افتاد و بدو
سلام کردم من سر و چشم او بوسیدم و گفتم الحمد لله که نظر عنایت حضرت عزت جل جلاله
ثابت و تفحص حال محبوب او کردم گفت ثابت است اما از خوف و خشیت حق تعالی
جل جلاله چندان زاری کرد که از وجودش رمقی بیش نمانده است **بیت**

رمقی بیش نماندست ز تیمار غمت | قدمی رنجه کن ای دوست که در میگذرد

بعد از طواف در پیش او بر وجه دیدم ماهی در خسوف و آفتابی در کسوف سروی از پای
افتاده و شمعی از باد فنا جان بباد داده سلام کردم چون نظرش بر من افتاد برخاست و استقبال
نمود و گفت ای شیخ در انتظار توجه تحفها کشیده ام و از ساقی جام مهاجرت توجه
شربتهای مر المذاق چشیده ام لله الحمد و المنه که در نفس واپسین ترا یافتم اگر چه در
طلب تو بسی شتافتم خبر ده که حق تعالی با وجود چندین معاصی که دارم مرا بخشد و
سزاوار بهشت باشم گفتم بلی باری تعالی بفضل عمیم و لطف جسیم ترا بیامرزد و بهشت
کرامت کند از استماع این سخن آهی کرد و بیهوش شد ساعتی بگذشت نظر کردم جان تسلیم
کرده بود **مثنوی**

هر که او خواهان درد یار نیست | از درخت عشق برخوردار نیست
گر تو هستی اهل درد و مرد راه | درد خواه و درد خواه و درد خواه

آن

آن جوان بر حال مفارقت و غربت آن ضعیفه بسی نوحه و زاری نمود مرا نیز رقت
آمد با آن جوان موافقت کردم و در جزع و نوحه افزودم پس از کثرت فزع و فغان
تجهیز و تکفین آن ضعیفه نمودیم و دفن کردیم ناگاه برخاک آن مغفرت پناه آن جوان را
وجدی و حالی پدید آمد و خروش و ناله بر کشید و میگفت **مثنوی**

ای مسلمانان مرا تدبیر چیست | اینچنین دیوانه را زنجیر چیست
چند خود گردانیم در خون بیش ازین | من ندارم طاقت اکنون بیش ازین
بر دل من ناوک مژگان مزن | آتش هجر خودم بر جان مزن

چندان فریاد و فزع نمود که از پای در افتاد و بر سر تربت آن ضعیفه بیخود شد بر بالین او
رفتم و سر او بر زانو نهادم دیدم که نفسش منقطع شد **مثنوی**

ناگهان آن ماه را تاوان بداد | ساعتی بیخود شد آخر جان بداد
چون بپاکی زو بر آمد جان پاک | در بر او دفن کردندش بخاک
زنده او از عشق جانان بود و بس | لاجرم بی او فرو رفتش نفس

منصور عمار گوید که همان شب آن پسر را بخواب دیدم حله بهشت پوشیده و تاجی
از نور بر سر نهاده و در ریاض جنت خرامان بود سلام کردم مرا در بر گرفت و گفت این منزلت
از برکت همت و یمن انابت تو یافتم **بیت** هر که با اخلاص قدم می زند | بر سر مقصود قدم می نهد

حکایت بقیة بن ولید حکایت میکند که
بعد از آنکه ابراهیم ادهم دست همت بر اسباب سلطنت افشاند و بقدم توبه و
اخلاص مرکب در صحرای معرفت راند مرا آرزوی سعادت ملاقات او پدید آمد
در اثنای طلب در زمین مکه بدو رسیدم او را دیدم در حرارت هوا بر روی رکیب آسوده

و مار سیاهی گرد او درآمده و شاخی از سپرغم در دهن گرفته او را باد می زد با ادب
پیش رفتم و سلام کردم بعد از جواب گفتم ای مخدوم تو تنبیت که در بوادی و صحاری
ترا طالبم مرا از انفاس شریفه خود فایده بخش گفت ای بقیه دست از اخلاص
و صدق باز مدار و از فتراک توبه قدم باز مگیر که من این درجه از آن یافته ام **مثنوی**

توبه کن ای صرف عمرت در گناه / تا نگردی در گنه خوار و تباه
چون ز روی صدق باشد توبه ات / بس که رحمت بر تو باشد توبه ات
صدق و اخلاصت شود چون نردبان / بر روی بر روی هفتم آسمان
اندر آیی در صف مردان پاک / گر شوی در راه توبه پاک خاک
تا تو هستی غرق این ماه و منی / کی رسی زین ظلمت اندر روشنی

حکایت گویند که فضیل عیاض در ابتدای ریاض شباب با قطاع
الطریق همکاسه و آب بود تا آنکه عنایت حق در رسید و لباس انابت در پوشید
و خصمای خود را خشنود کرد از یهودی از آن جمله یهودی بیامد و از وی حق خود طلبید فضیل را
هیچ نبود که بدو دهد گفت هیچ ندارم اگر خالصاً لله تعالی مرا بحل کنی ترا در آخرت فایده
باشد یهودی گفت که سوگند خورده ام که وجه خود از تو بستانم چون چنین است مشت
زر بده تو از من بستان و در عوض حق من باز ده تا نقض عهد من نکرده باشد یهودی مشتی
خاک در دامن ناپاک خود ریخت و گفت ای فضیل از دامن من زر برگیر فضیل دست
در دامن او کرد مشت او پر زر شد و بیهود داد یهود در دست و پای او افتاد و گفت
من در توریه خوانده ام که هر که را توبه نصوح کرامت فرمایند اگر دست بخاک برد زر بر
دارد و مرا یقین شد که توبه تو را حق تعالی پذیرفته است **مثنوی**

توبه ات

توبه ات با صدق اگر همبر شود / خاک در دست تو بی شک زر شود
چون ترا حاصل شود این مرتبت / خاک بر فرق زر بی حاصلت

حکایت آن در مقام جانبازی اخی شقیق بلخی رحمة الله علیه روزی در
بغداد بر لب دجله نشسته بود قافله حجاج در رسیدند شتربانی پیر نزد خواجه آمد و گفت
ای شیخ مردی ام بیابانی مرا پندی ده و چیزی آموز سودمند که چون بدان عمل نمایم
از آن سودی یابم گفت بعد از آنکه قدم اخلاص در راه توبه نهی و از هوای نفس
باز رهی این سه سخن یاد گیر **اول** آنکه هر کاری که از برای نفس خواهی کردن
از برای خداوند نفس کن **دوم** هر چه نفس از تو خواهد تو از خداوند نفس خواه
سوم هر چه از خداوند نفس بتو رسد بدان راضی باش پیر شیخ را وداع کرد و برفت
بعد از مدتی شیخ در همان موضع نشسته بود مردی را دید که بی سفینه بر روی آب می گذشت
می رفت شیخ آواز داد و آن شخص بجانب شیخ آمد او را بشناخت و گفت تو آن نیستی
که سه سخن از من آموختی گفت بلی چون از خدمت شیخ رفتم بخدای بازگشتم و روی
اخلاص و راز بدرگاه بی نیاز بردم و توبه کردم و از آن سه سخن دو را بعمل آوردم این
مرتبه یافتم و از سخن سوم عاجزم **مثنوی**

گر نه صادق ظلومی و جهول / صدق می باید ترا ای بوالفضول
ور دل از اخلاص فکری نیست نیست / در زبان جز توبه ذکری نیست نیست
بی سفینه چون روی بر روی آب / چون ندارد توبه ات ز اخلاص تاب
بعد از آن در بحر پای انداز کن / اول از اخلاص فلکی ساز کن
تا تو همچون آن شتربان ولی / راه دریا زیر پا سازی پلی

حکایت آن مجذوب درگاه

حضرت یزدان و آن فارغ از وجود آب و نان شیخ ابان علیه الرحمة والغفران
گوید وقتی شب در میان مزارات بودم و آن شب از غلبهٔ اسرار گردکار هیچ نغنودم
ناگاه چهار مرد را دیدم که می آمدند و جنازهٔ می آوردند برخاستم و مستقبل شدم و گفتم مگر آن
شخص را کشته اند و درین شب بمقبره فرستاده کنند گمان بد میبرم که این مقتول حقست
نه مقتول خلق و ما پنج درم مزد در این جنازه ایم و مادر وی بر سر فرشته است پیش
رفتم و گفتم ای عجوزه این چه صورتست و چرا این میت را بروز بیرون نیاوردی تا
مسلمانان بنماز او حاضر می شدند گفت این پسر من فاسق بود و در مدت عمر بقدر برگ
کاهی از و عمل صالح در وجود نیامد و گناهش زیاده ز آن که گفت در حالت بیماری
ای مادر توبه کردم و بخدای باز گشتم که اگر زنده بانم دیگر مرتکب معاصی نشوم و اگر بمیرم
سه وصیت با تو دارم زینهار بجای آوری اول آنکه جنازهٔ من بروز بیرون نبری
که هر که جنازهٔ من بیند بر من لعنت کند دوم چون بمیرم ریسمانی در گردن من بند و گرد
خانه میکش و میگوی که اینست سزای فاسقان و عاصیان سوم چون مرا در گور
نهی بگوی سفید خود با من همراه بساز تا مگر بحرمت آن حق تعالی بر من رحمت کند چون
رحلت نمود ریسمان در گردن وی کردم و خواستم که گرد خانه کشم آوازی شنیدم که ای
مکن که پشیمان شدن او از گناه موجب رحمت الهیست او را عفو کردیم و بهشت
جاودانی فرستادیم و با وی صلح کردیم چون این سخن از آن ضعیفه شنیدم بر و نماز کردم
و بسیاری بگریستم و او را در قبر نهادم دیدم که بر خویشتن می جنبید متوهم شدم و دست
دراز کردم و کفن از روی خویشتن برداشت و چشم باز کرد و در روی من بخندید و گفت ای
ابان خداوند تبارک و تعالی کریم و رحیمست همه بیکناه و بد از اهر کت توبه خواهد آمرزد

این بگفت و چشم بر هم نهاد خاک او را راست کردم و رفتم مثنوی

دست کوته کن ز حبل الله زن / جز بامر حق نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا / کین هوا شد صرصری مر عاد را
ماهی اندر تابه گرم از هواست / مرغ را پرها ببسته از قفاست
چون رها کردی هوا از بیم حق / در رسد شقراق از تسنیم حق
دشمن راه خدا را خوار دار / دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن پسند / از برای عاجزی دستش ببند
گر نبندی دست او دست تو بست / گر نه پایش بشکنی پایت شکست
چه عجب گر گرگ را آسان کند / او ز سحر خویش صد چندان کند

الفصل
فی ثمرة الطاعة
مثنوی

آدمی را هست در هر کار دست / لیک مقصود از همه خدمت است
تا صفا باشد مر آن آیینه را / تا صفا آید ز طاعت سینه را
قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار
آن دلیلی که ترا مانع شود / از عمل آن نعمت ضایع شود
دار روی مردی بخور اندر عمل / تا شوی خورشید گرم اندر حمل
اصل خود جذبه است لیک ای خواجه تاش / کار کن موقوف آن جذبه مباش
چون تو می‌بینی که کاری میکنی / بر حیات و راحتی بر میزنی
چون که تقصیر و فسادی می‌رود / آن حیات و ذوق پنهان می‌شود

جهد کن تا نور تو رخشان شود بین ببین ای راه رو بیگاه شد این قدر تخمی که ماندستت بباز	تا سلوک و خدمت آسان شود آفتاب عمر سوی چاه شد تا بروید زین دو دم عمر دراز

حکایت از حضرت امیر المؤمنین عمر خطاب رضی الله عنه سؤال کردند که
با وجود آنکه همه روز همت باصلاح مهمات مسلمانان مصروف میدارید و همه
علیّه بنظم امور جمهور معطوف میفرمایید و شب لحظهٔ بر بستر خواب آسایش نمیآساید
و از بندگی و عبودیت یکساعت بر بالین استراحت آرامش نمییابید گفت اگر روز
خواب کنم از ضبط احوال و اموال مسلمانان غافل مانم و در آخرت معاتب و مخاطب
باشم و اگر شب خواب کنم تن پرورده باشم و از طاعت و بندگی حضرت عزت
اجتناب نموده با وجود این صورت که در عهده هست عجب که دیده من بخواب و تنعم پردازد

لمؤلفه

هر که او تن پروری اندیشه کرد روز و شب و ترک طاعت خو گرفت والی ملک خلافت کردمی حارس ملک اند جانبازان عشق گشته خواب و خورد بر جانشان حرام	کاهلی و مدبری را پیشه کرد چین ز شام کفر در ابرو گرفت گشت غافل رفت بر سم عالمی حامی خلق اند شهبازان عشق تا شود کار دو عالمشان تمام

حکایت آن هادی و مرشد طریق عمر و زید خواجه جنید رحمة الله علیه اندر
ابتدا بزازی کردی و چون بدکان آمدی در عقب صندوق امتعه رفتی و صد رکعت
نماز کردی و بعد از آن بیرون آمدی و بمعامله و بیع و شری اشتغال نمودی چون
حالت رحلتش واقع شد ابن عطا که از جمله ملازمان او بود گوید که بوقت

مفارقت روح از بدن مبارک زبان در دهنش متحرک بود گوش داشتم قرآن میخواند
گفتم ای مخدوم درین حالت نیز از طاعت خالی نیستی گفت هیچ وقتی بدین رنج کشیدن
خوشتر ازین حالت نیافتم زیرا که این آن ساعت است که روزنامهٔ عمر آخر می شود
و بعد ازین هیچ طاعت دیوان من نخواهند نوشتن بعد از ساعتی مرغ روحش
قفص قالب تهی ساخت و بر کنگرهٔ قصر ارجعی الی ربک آشیانه انداخت **لمؤلفه**

او بود سرور همه اقطاب روزگار برفت ازین سراچه دون مرغ روح او	دار الخلافه گشت ز مونس بجان فگار بر آشیان شرع گرفت از شعف قرار

حکایت آن شهسوار میادین دین و کرم ابرهیم ادهم رحمة الله علیه وقتی قصد
حج کرد چون بکنار بادیه رسید با تن خویش گفت که همه کس بقدم این راه میروند و آن نابیناند
که بخانه دوست بدیده روند **بیت**

شرطست که چون در حرم عشق آیی زان پیش که پای در نهی سر بنهی	بس در هر قدمی که نهادی سجدهٔ کردی تا در

مدت هفت سال قطع بادیه نمود و بمقصود رسید گویند که آن شب که ابرهیم ادهم
وفات یافت از آسمان بانگی آمد که الا ان امین الارض قد مات خلق متحیر ماندند
گفتند چه شاید بودن روز دیگر واقف شدند که ابرهیم ادهم از دار فنا بدار بقا رحلت نموده است

حکایت مرشد ربانی ابو سلیمان دارانی گوید شبی بر عادت معهود در محراب
ایستاده نماز میکردم ناگاه خواب بر من غلبه کرد نشستم چشم من در خواب شد حوری
دیدم که از در خانه در آمد و خانه از اشعهٔ جمال او روشن شد و من از مشاهدهٔ لقای او متحیر
شدم چون بمن رسید سلام کرد و گفت ای شیخ از جمال من شرم نداری که مرا جهت
تو می آرایند و تو می خفتی گفتم که حضرت عزت گواه باشد که من بعد اختیار در کف خواب نهم

الشغف بالفتح وفتح العين ... مبالغه و محبت قلب عاشق ... اتمکن يقال شغفه ... او رضا خبر

گر نیستی درین دل من آتش فراق
کم هر زمان بسوزد از و استخوان و پوست
چندان بگریمی که مرا آب چشم من
بر داردی و می بردی تا بکوی دوست

چون این سخن بگفتم تبسم شد و از تبسم او شعشعهٔ نور آفتاب جمالش کاشانه را منور گردانید گفتم سبحان الله حق تعالی ترا از عین نور آفریده است گفت میدانی که این نور از کجاست گفتم نه گفت در فلان شب که زمهریر و صاعقه بود بر خاستی و با آب یخ طهارت کردی و وضو ساختی و نماز گزاردی و بقرآن خواندن مشغول شدی از شدت سرما از هر دو چشم تو اشک روان شد مرا فرمان آمد که از فردوس برین تا ختن آوردم و یک قطره از آب چشم تو بر روی خود مالیدم چنین نورانی شدم

مثنوی
رحمت حق را اگر ای بی خبر
چند کنی تکیه برین خواب و خور
در رهٔ طاعت قدم از دیده ساز
اشک فرو ریز بسوز و بساز
نور وضو بین که چها میکند
گلشن تاریک ضیا میکند
جهد بطاعت کن و علت میار
جز بدرون تخم محبت مکار

حکایت آن بعصمت سرافراز دنیی و عقبی خدیجة النساء رابعة العدویه را عادت چنان بوده است که چون شب در آمدی و خلق بیارمیدی نفس را گفتی که امشب شب آخرین است و تا فردا زنده نخواهی ماندن برخیز و رنج برخود نه تا چون بمیری نباید که حسرت و پشیمانی خوری و سود ندارد چنانچه در نیستی و بتقدیم اطاعت شرایط طاعت بتقدیم نمودی چون روز شدی گفتی ای تن ضعیف دوش همه شب بیدار بودی امروز روز بیست که فردا اندازد و تا قیامت روزی بی لطافت روزی تو نخواهد شد امروز دیگر جهد کن تا کاری کنی القصه او دو شب را

بدین صفت مستغرق طاعات و عبادات گردی و در سرما بجز پیراهنی نپوشیدی از بیم آنکه مبادا خواب او را رنجه سازد و پنجاه سال عمر او بدین نوع بود

مثنوی
ای که تو دعوی زمردی میکنی
در ره اخلاص کمتر از زنی
جز نی بر جان خود از غصه نیش
میکنی دل را بتیغ نفس ریش
استراحت را شعار خود کنی
آتش اندر طاعت خود میزنی
یکزمان خواب به از صوم و صلوة
لذت نعمت به از حج و زکوة
آخر از زن کم نه ناموس کو
چند باشی خرقهٔ سالوس جو
برکن از تن خرقهٔ سالوس را
بشکن این زنار و این ناموس را
بهتر از زن گر نباشی جهد کن
تا نباشی کمتر از زن بی سخن

حکایت مردی بوده است که او را صفوان بن سلیم گفتندی با خدای تعالی عهد کرده بوده که هرگز پهلو بر زمین ننهد چهل سال اطاعت و طاعت بر نهج معاملات نموده وقتی که خواب برو غلبه کردی یکساعت سر بر زانو نهادی پس برخاستی و بخدمت حق عز اسمه پرداختی چون عمرش باخر رسید و مرض برو طاری شد همچنان سر بر زانو نشسته بود گفتند ای شیخ تو از جهت یکساعت پهلو بر زمین نه گفت عمر باخر رسیده است چگونه نقض عهد کنم

بیت
بقیامت برم آن عهد که بستم با تو
تا در آن روز نگویی که وفایت نبود

بر دیوار خانه تکیه کرده بجانان جان سپرد و غسال گوید که در حالت غسل پیشانی او را دیدم سوراخ شده بود از بسیاری سجده

مثنوی
سال سی گشت و وقت گشت بیست
جز سیه روئی و فعل زشت نیست
تا نهم دست این چراغ با کم

هان فتیلش ساز و روغن زودتر	هین مگو فردا که فردا ها گذشت
تا بکلی نگذرد ایام کشت	پند من بشنو که تن بند قویست
کهنه بیرون کن گرت میل نویست	چون ندادت بندگی دوست دست
میل شاهی از کجات خاستست	رو مکن زشتی که نیکیهای ما

زشت آید پیش زیبای ما

فی التوکل

مثنوی

نیست کسبی از توکل خوبتر	چیست از تسلیم خود محبوبتر
جز توکل جز که تسلیم تمام	در غم و راحت همه مکرست و دام
جهد میکن تا توانی ای کیا	در طریق انبیا و اولیا
کافرم من گر زیان کردست کس	در ره ایمان و طاعت یک نفس
کسب جز نامی مدان ای نامدار	جهد جز وهمی مدان ای عیار
سر شکسته نیست این سر را مبند	چند روزی جهد کن باقی بخند
در حذر شوریدن شور و شرست	رو توکل کن توکل بهترست
گفت آری از توکل رهبرست	این سبب هم سنت پیغمبرست
گفت پیغمبر باواز بلند	با توکل زانوی اشتر ببند
هر که ترسید از حق و تقوی گزید	ترسد ازوی جن و انس و هر که دید
کار تقوی دارد و دین و صلاح	که ازو باشد دو عالم را فلاح
خوف آنکس راست کو را خوف نیست	غصه آنکس را کش اینجا طوف نیست

حسن ظنت و امید خوش ترا	کر ترا گوید بهر دم بر ترا
امنشان از عین خوف آمد بلا	لاجرم باشند هر دم بر مزید

حکایت روزی ابو مطیع بلخی حاتم اصم را گفت می شنوم که سفرها میکنی بی زاد و راحله و بی مرافق و قافله چگونه است مرا بیان کن گفت بچهار چیز توکل بعنایت حق عز و علا مینمایم **اول** آنکه همه دنیا را مملکت خداوند خود می بینم **دوم** همه خلق را بنده حق میدانم **سوم** اسباب رزق بفرمان وی می بینم **چهارم** هر جا که می باشم خود را در حکم و قضای او میدانم گفتم کسی را که این زاد و راحله باشد قطع منازل و مراحل بروی آسان گردد و دایم در حفظ ایزدی و عنایت سرمدی باشد **حکایت** حامد اسود گوید که وقتی با آن قطب افلاک معرفت و مرکز دایره حقیقت عاشق خاص ابرهیم خواص میرفتم بوادی رسیدم که او را وادی الحیات خوانند از کثرت افاعی و حیات که در آن وادی باشند گفتم ای مخدوم این موضع خطر است از اینجا گذشتن بهتر مینماید فی الحال عصا بر زمین زد و رکوه از دست نهاد و سجاده بیندا نشست من نیز بضرورت موافقت کردم و از مفارقت او اجتناب نمودم و مترصد که تا خود فلک از پرده چه آرد برون • چون شب درآمد و جهان تاریک شد از جوانب افاعی و حیات در حرکت آمدند دلم از جای بشد و جانم نماند گفتم الله الله ای شیخ مرا دریاب گفت خاموش باش و بذکر حق جل و علا مشغول شو ماران گرد من برآمدند دلم در طپیدن و اعضا در لرزیدن افتاد گفتم ای شیخ زینهار شیخ بانگ بر من زد و خوار یاد کن القصه تا آنکه مقدمه سپاه صبح طلایه سواد لشکر شب را منهزم کند از قلق و اضطراب و خوف و التهاب بودم چون قرص خورشید سر از گریبان صبح

بیرون آورد شیخ برخاست و ادای صلوة نمود و بعد از فراغ قصد رفتن کرد من سجادهٔ
شیخ را برداشتم ماری سیاه دیدم عظیم بزرگ در زیر سجاده حلقه کرده و شیخ تا روز بر بالای
آن عبادت نموده گفتم ای شیخ نظر کن گفت کودکی مکن که در همه عمر خویش خوشتر ازین
در عبادت حق جل و علا مرا دست نداده است

لمؤلفه

چو با تجلی حق بود خلوتم امشب — رسیدم از الم و خوف شیر و اژدرها
مرا که خوف ز قهر حضرت جانان ترسم — ز غیر حق اگرم می‌رسد هزار بلا
چو خوف باشد از حق ز خوف غیر چه باک — اگرچه کام بلاهات خورد نهنگ آسا

لمؤلفه

بود شیخی از کبار اولیا — بلکه قطب وقت و پیر با صفا
شیخ ابوحمزه ز مشهوران دین — کاشف اسرار و زارباب یقین
عزم بیت الله کرد آن مرد مست — اندران ره منفرد از هر جهت
دست در ذیل توکل کرده سخت — باز در کوی توکل برده رخت
روز و شب قطع منازل می‌نمود — یک شبی بس تیره و تاریک بود
بود چاهی اندران ره بس عمیق — فم گشوده همچو قطاع الطریق
بیخبر بد شیخ و می‌شد همچو باد — از قضا چون یوسف اندر چه فتاد
شیخ بیخود گشت زان حال عجب — چون بخود آمد دران چاه مهیب
خویشتن را دید سالم در زمان — سجدهٔ حق کرد از فرط جنان
چون شب دیجور رفت و روز شد — شاه رومی بر حبشی پیروز شد
کاروانی میگذشت آنجا رسید — کاروانسالار چون آن چاه دید

کاروان سالار
در درویش

در درونش قطرهٔ از آب نه — در برونش جایی یک شب خواب نه
گفت او در دم مردم چالاک را — خار گرد آرند و هم خاشاک را
تا بپوشانند آن چاه شگرف — کس نیفتد تا درون چاه ژرف
جمع کردند آنچه در بایست بود — در بن چه شیخ آن غوغا شنود
خواست فریادی کند آن مرد کار — یادش آمد حکم تکیه کردگار
گفت چون دارد نگه بیرون چاه — در درون چاه هم دارد نگاه
چون توکل کرده‌ام بر لطف او — سهل باشد شکوه‌ام از عنف او
بعد از آن چه را بدان خاشاک و خار — چست بگرفتند آن مردان کار
رخت بربستند و در هامون شدند — کس نداند تا کجا و چون شدند
شیخ سه روز و سه شب در چاه بود — حافظ و یارش [illegible] بود
بندهٔ خود را چو کرد او امتحان — در محبت یافتش خالص ز جان
کرد رحمت بعد از آن بر حال او — گفت شیری را که بد پرخاشجو
تا بیامد آن سر چه را گشود — صنع خود را حق تعالی مینمود
بر لب چه سخت کرد او دستها — جانب شیخش روان شد تا بجا
شیخ چون دید آنچنان حال عجب — گفت میخواهد خداوند محب
منت این گربه را بر من نهد — در خلاصم تهمتی زین فن نهد
گفت بمانم درین چه سالها — کی برم منت ازین اشباهها
ملهم غیبش چنین الهام داد — کای محب صادق الاخلاص راد
بیش ازین بودن درین چه نیست حکم — تو چه دانی تا که ما را چیست حکم

شکرف قوی ور...
ژرف ... عمیق خاصه ... بکمر صوده ... استقبال ... و یا رق ... و مکمر ...

دست زن در مرد و پای شیرها / رزین چاه ضلالت خویش را

شیخ چون ملهم شد از اسرار غیب / شد درونش خالی از انواع ریب

دست زد در پای شیر با وقار / تا برون آمد از آن چاه چو قار

شیخ چون آمد برون زان چاه ژرف / شیر با آن هیبت و قدر شگرف

روی را بر خاک مالیدن گرفت / پیش شیخ از شوق نالیدن گرفت

شیخ چشم و روی او را بوسه داد / شیر اندر دست و پای او فتاد

بعد از آن کردند بر رسم وداع / بر خلاص شیخ جشن و جد و سماع

هر یکی در سمت مقصد رو نهاد / جانب مطلوب زد راه او فتاد

این چه حالت این چه سرّست این چه کار / این چه طالب این چه مطلوبست و یار

این چه صدق و این چه اخلاصست و شوق / این چه عشق و این چه عشاقست و ذوق

عقل حیرانست ازین گفتارها / دیده گریانست ازین اسرارها

کین سعادت اولیا را از کجاست / وان شقاوت اشقیا را از چه خاست

این همه ز آثار لطف و قهر اوست / قهر او و لطف او هر دو نکوست

لطف و جود او مگر یارت شود / قبض فضلش رونق کارت شود

ورنه ز اعمالت چه آید ای فقیر / غیر از آب دیده و آه و زحیر

حکایت

آن مستان باده خمخانه محبت و آن سرخوشان جام مودت در طریق عبودیت راسخ و ساعی سفیان ثوری و شیبان راعی همرافقت یکدیگر بمهمی میرفتند شیری بدیشان رسید سفیان گفت ای شیبان دشمن قصد ما دارد و ما را سلاح نیست گفت مترس که او بنده همان کس است که

تا بنده اویم چون شیر نزدیک شد شیبان بقدم توکل استقبال نمود و گوشهای شیر بگرفت و بروی نشست شیر دم می جنبانید و دهن در زمین می مالید سفیان گفت ای شیبان این چه دلیریست گفت اگر موجب ازدیاد اعتقاد عوام که شیخ همه وریا نبودی زاد و راحله بروی نهادمی و تا مکه بر پشت وی رفتمی

قطعه

هر که او مخصوص درگاهش شود / لطف حق همراز و همراهش شود

چون بلطف حق شود واصل کشش / خون کند از سهم حق سنگکش

همچو بحر حق او نترسد از کسی / شیر و اژدر کم برش باشد خسی

چون به خوفش ز راه حق برد / دیو و دد را خوف از و مطلق بود

ور توکل نه قدم ایمن نشین / صنع حق را روشن و ظاهر ببین

حکایت

حجاج بن یوسف قصد خواجه حسن بصری کرد و بقتل او کس فرستاد خواجه را خبر شد از مسکن معهود فرار بر قرار اختیار کرد خواجه حبیب عجمی بر در خانه خود ایستاده بود خواجه را مضطرب دید بعد از سلام پرسید که حال چیست قصه تقریر کرد و از کیفیت قصد حجاج باز نمود خواجه گفت در خانه رو و بنشین خواجه حسن در خانه رفت بعد از ساعتی متعلقان حجاج در رسیدند و از خواجه حبیب تفحص خواجه حسن کردند گفت درین خانه است متعلقان حجاج درون رفتند و چندانکه طلبیدند کسی را ندیدند بیرون آمدند گفتند روا باشد که ما را مسخره کنی و دروغ گویی گفت دروغ نمیگویم حق تعالی شما را نابینا ساخته است

مثنوی

جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست

پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ سروستان غیب

دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق شود

چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی

درگذر از این جمله ها را در بصر / در نظر رو در نظر رو در نظر

چون این سخن بشنودند عوانان حجاج دیگر باره درون رفتند و چندانچ گرد خانها بر آمدند گوشهای خانه و وسیله ها طلبیدند غیر از کدوی شکسته چیزی ندیدند بیرون آمدند و شغاب کنان رفتند

نظم

هر که را حفظ حق شود رهبر / چه مضرت ورا ز شور و شر

چون توکل کند بفضل خدا / از چه ترسد ز شیر و اژدرها

هر که طالب شود ورا بیدی / حق نگهدارد وش ز بد بخودی

خواجه نزد خواجه حسن آمد مراسم معذرت بتقدیم رسانید خواجه حسن گفت ای شیخ حق استادی بجای آوردی گفت اگر راست گفتن من نبودی و اعتماد بر توکل و عنایت حق نکردمی هردو هلاک می شدیم و چون تو مشاورت با من کردی من بر حکم حدیث نبوی علیه السلام اعتماد کردم که المشاورة حصن من الندامة و أمن من الملامة و ترا در خانه فرستادم و بتیغ زبان از شر دشمن محفوظ خواسته ماند و نیز حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم میفرماید که ما خاب من استخار و لا ندم من استشار و لا افتقر من اقتصد یعنی نومید نگردد هر که در کارها از ایزد تعالی استخاره خواهد و پشیمان نشود هر که از خردمندان رای جوید و درویش نشود آنکه اندازه نگه دارد لاجرم برکت مشورت و نور استخاره من حق تعالی نزا بجسم ایشان کدوی شکسته بود که راستی سبب استخلاص دو جهانست بموجب نص قوله تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله و کونوا مع الصادقین

ومدلول

ومدلول حدیث نبوی علیه افضل الصلوات علیکم بالصدق فان الصدق یهدی الی البر و البر یهدی الی الجنة

رباعی

صدقست که بنیاد عمل محکم ازوست / دل را مدد نور و صفا هر دم ازوست

چون از سر صدق بر زند صبح نفس / بنگر که همه روشنی عالم ازوست

حکایت علقمه گوید که هیچکس را در حالت صلوة چنان مستغرق ندیدم که عامر عبد القیس را بتوجه او در صلوة بمرتبه بود که در وقت عقد فرض ابلیس در صورت ماری آمدی و خود را در گردن او حلقه کردی چنانکه هر که در مسجد در آمدی از صلابت آن مار بگریختی و گاه بر مصلی او آمدی و زیر پیرهن او رفتی و سر از گریبان او بر آوردی او را گفتندی ای شیخ سخت طاقت داری که ازین ماری بدین عظیمی نمی ترسی گفت از راه توکل شرم میدارم که غیر از حضرت عزت از دیگری ترسم

مثنوی

هر که جست از دام شیطان در نماز / رست از قید دو عالم وقت راز

زان که این شیطان عدو جان ماست / ز ابتدا در فکرت ایمان ماست

هیبتی دارد بقوت ز عصات / کز نهیبتهاش هستی کوه هاست

این سگ و بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدای چون بود

هیبت باز است بر کبک نجیب / هر کس از نسبت زان هیبت نصیب

زانک نبود باز صیاد مگس / عنکبوتان بی مگس گیرند و بس

بانگ دیوان گلبان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست

می بیامیزد بدین دو بانگ دور / قطره با بحر خوش از بحر شود

الباب الرابع في طلب الحلال

عبد الله عباس رضی الله عنه میفرماید که اگر بندهٔ چندان رکوع کند که پشت او چون کمان خم گردد بدرگاه حضرت عزت که هیچ سود ندارد تا تفرقه میان حرام و حلال نکند و لقمهٔ خود را پاک نیاز د **مثنوی**

لقمه کو نور افزود و کمال — آن بود آورده کسب حلال
علم و حکمت آید از لقمهٔ حلال — عشق و رقت زاید از لقمهٔ حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام — جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد — دیدهٔ اسبی که کرهٔ خر دهد
در دل خود کم نه اندیشهٔ معاش — عیش کم ناید تو بر درگاه باش
آنک بیرون از طبایع جان او ست — منصب خرق سببها آن او ست
گر شود عالم پر از خون مال مال — کی خورد بندهٔ خدا الا حلال
هان و هان ترک حسد کن با شهان — ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
هر که در وی لقمه شد نور جلال — هر چه خواهد تا خورد او را حلال
او اگر زهری خورد شهدی بود — تو اگر شهدی خوری زهری شود

حکایت آن شهباز میدان کرم ابرهیم ادهم رحمة الله علیه چون مغفر سلطنت زیر پای آورد و بر مقام شیطنت دست رد نهاد و منصب تخت و بخت را وداع کرد بعد از فراغ علایق و عوایق و ترک خدم و حشم با خود اندیشید که در خراسان حصول لقمهٔ حلال متعذر است متوجه عراق شد و در طوس از باغی خود را به درم مزدور ساخت و بمحافظت اشجار و اثمار مشغول شد روزی خداوند باغ بیامد و از ابرهیم انار شیرین طلبید ملتمس او را اناری چند بیاورد چون شکستند ترش بود تا سه نوبت

مرقت

بیرفت و انار می آورد هر چند پاره میکردند شیرین نبود خداوند باغ گفت که چرا شیرین نمی آوری گفت نمی شناسم که شیرین کدامست و ترش کدام خداوند باغ گفت هیچ انار نخوردهٔ گفت نه گفت مگر تو ابرهیم ادهمی که چنین زاهدی گفت **لمؤلفه**

حفظ باغت را شدم مزدور من — نه از برای خوردن انگور من
گر ز باغت برگ نادی خوردمی — همبدی ز آتش شراری خوردمی
ترش و شیرینی ز نارت گر چشم — بی اجازت بس که محنتها کشم
در امانت گر ز من افزون کنم — آخر ای نادان خیانت چون کنم
تهمتی دیگر نهی بر زهد من — سازیم رسوای مرد و انجمن
آه ازین رسوایی بی حاصلم — وای ازین اندیشه‌های باطلم
من چرا سازم مکان در باغ خلق — یا چرا باشم غلام بسپس دلق
گوشه گیرم چو عنقا زین میان — تا نگردد تهمت زهدم عیان

چون سر احوال او ظاهر شد ترک آن موضع کرد و خداوند باغ را بدرود کرد و بعد ازین بمدتی شقیق بلخی رحمة الله علیه در شام بوی رسید و گفت ای ابرهیم کجا بودی گفت در طلب قوت حلالم که ازین درگاه را جز بقوت قوت حلال نتوان یافت

حکایت آن در محاسبهٔ مبدا و معاد کافی بشر حافی رحمة الله علیه از مردان راه و سفرتابان درگاه حضرت آگه بود چنانچ خضر پیغمبر علیه السلام بزیارت وی آمدی جوانی بغایت پارسا با بشر حافی طریق مصاحبت و راه موانست و محابت داشت روزی هر دو بتماشا بجانب صحرا بیرون شدند بشر جوان را گفت میخواهی بدین جمال خضر علیه السلام را ببینی گفت منت پذیرم لحظهٔ بگذشت قبهٔ پیدا شد و پیری در

بلباس سبز در آن قبه نشسته چون نزدیک رسیدند و بر روی سلام کردند
خضر علیه السلام از بشر احوال آن جوان تفحص نمود گفت جوانیست صاحب حالت
مشهور و بعفت معروف خضر از آن جوان سؤال کرد که هیچ با اهل دنیا مصاحبت
کرده گفت نه گفت پدرت مصاحب بوده است گفت بلی در حال
بشد خضر علیه السلام غایب شد بشر گوید تا در حیات بودم دیگر آن دولتم
دست نداد و از آن سعادت محروم شدم

مثنوی

اهل دنیا کیستند ای مرد راه	بندهٔ نفس و غلام مال و جاه
روز و شب در بند جمع سیم و زر	مانده زیر بار زر چون فرج خر
همچو تونی روز و شب در آتش‌اند	بهر حمام هوا هیزم‌کش‌اند
تا شود حمام نفس حرص‌شان	گرم چون گرمابهٔ سرگین‌کشان
هر که با ایشان کند یکدم نشست	بی سخن اندر آتش هم بنشست

تون گلخن

حکایت آن مست نگار صمدانی ابرهیم شیبانی رحمة الله علیه که از
اقطاب اولیا بود گوید که ملکی بود از لباس ایمان عور و از زمرهٔ اسلامیان
دور جامهٔ ظلمت کفر پوشیده و خلعت ضلالت نفاق پوشیده و او را پسری
بود بهدایت و عنایت حق واصل و مشرب او را شرب شوق حاصل مولفه
مست از شراب وحدت حق بود آن پسر مستغرق بحر ابیات حق گشته سر بسر
فارغ ز مال و ملک و غوغای سلطنت ایمن ز هایهای و هوی رعایای مملکت
در سر با تجلی حضرت الوهیت شطرنج عشق می باخت و پنهان از طاس شوق
حق مهرهٔ نرد درد می انداخت تا آنکه پدر بحال او پرداخت و از مشرب دین

او

او واقف شد قصد قتل او کرد پسر رجب الفرار مما لا یطاق من سنن
المرسلین فرار بر قرار اختیار کرد و بدار الاسلام آمد و بقدم اخلاص بطاعت
و اطاعت اوامر حق و احکام شرع مشغول گشت بعد از مدتی عارضهٔ بر او عارض
شد و مرضی بر وطاری گشت واقف شدم و بعیادت او رفتم فراش و خاک و بالین
او خاشاک بیماری عشق بر او غالب و وصال مطلوب حقیقی را طالب بر حال
او رقت نمودم و پرسیدم که چونی گفت بیت جانان با عیش همی بکنم که خود را عشق میدانیم
چنان با یار دمسازم که خود را یار میدانم گفتم چه آرزو داری گفت دلم انار شیرین
میطلبد فی الحال برفتم و تیشه و ریسمانی عاریت گرفتم و یک پشته هیمه آوردم
و فروختم و از بهاء آن انار خریدم و پیش آوردم چشم باز کرد و گفت از کجا آوردی
قصه باز گفتم گفت تیشه و ریسمان از آن پارسا بود یا نه تفحص کردم صاحبش پارسا
نبود فی الحال انار بینداخت و بعد از ساعتی در نزع افتاد گفتم ای فرزند سخن
بگوی گفت خاطرم دیدار پیر ممشاد را علیه الرحمة طالبست که بعد از ملاقات
او اگر بمیرم هیچ حسرتم نماند گفتم از اینجا تا مقام او مسافت روزه راهست ازین
سخن روی در هم کشید و آب از چشم فرو بارید نماز شام این کلمات شد هنوز
نماز خفتن نبود که پیر ممشاد علیه الرحمة از در درآمد گفتم سبحان الله ای شیخ از کجا
می آیی گفت از خانه گفتم چه وقت بیرون آمدی گفت که صلوة مغرب گزاردم
در دلم افتاد که نباید این پسر مرا آرزو کند چون چشم پسر بروی افتاد برجست و وی را
در کنار گرفت و در بر او جان تسلیم کرد مثنوی روان نقد جان پیش جانان نهاد
نبوسید دست وی و جان بداد بیا بشنو عاشقی یاد گیر

گر این آرزو داری اندر ضمیر
کسی بشنود لاف عشق از دلت
گر از جان گذشتن بود مشکلت

حکایت

مردی از خراسان بطلب قوت حلال بشام رفت او را گفتند که از خواجه حسن بصری توان یافت بخدمت خواجه بصره آمد و استدعای قوت حلال کرد خواجه گفت من مرد فقیهم و آنچه از برای من می آورند بران اعتماد نیست و من از آن وقتی میخورم که مردار بر من حلال گردد و اگر قوت حلال خواهی بفلان موضع رو احمد نامی هست او را ببین تا باشد که مقصود حاصل گردد و متوجه آن موضع شد و آن جوانمرد را یافت جوانی دید خوش محاوره و بزراعت مشغول دو گاو در پیش بر یک طرف زمین آب و بر یک طرف علف نهاده و بر حسب حکم اطلبوا الرزق من خبایا الارض بزراعت اشتغال نموده که هیچ صناعت بهتر از زراعت و هیچ بضاعت خوبتر از قناعت نیست

قطعه

مرا لقمهٔ نان که در خور بود — به از آورم از زر و منقلت
بنزدیک دو نان نخواهیم بود — ز بهر دو نان بعد ازین مسکنت
من و طاعت و گوشهٔ عافیت — زهی پادشاهی زهی سلطنت

گوید که بروی سلام کردم و از وی التماس قوت حلال نمودم جوان بگریه افتاد و گفت ای جوانمرد اگر این حاجت بوقت دیگر بودی حاصل شدی پارسال این کار را گشاده بودم با یکدیگر خصومت کردند یکی بگریخت و در زمین همسایه که نمناک بود برفت و پای او بتخم شخم همسایهٔ ناپارسا آلوده شد بدین سبب محصول پارساله اشتباه است و امساله خود نرسیده است

نظم

الحسنی گر نکه و ستر آنکه اگر با

برین نعمت بر من هرگز بیایم — حلال از لقمهٔ کاندر جهانست
بترک خواب و خور گویم ازین بیش — چنان دانم که در مرآب و نانست

حکایت

آن از شوائب معصیت طاهر و زکی وهیب بن ورد المکی هرگز لقمهٔ بدهان نبردی تا حقیقت آن معلوم نکردی وقتی در مکه در دامن کوه صفا مردی را دید سلهٔ خرما نهاده میفروخت شیخ نزد او شد و گفت این خرما از کجا آوردی و از که خریدی و از باغ کیست آن کس را خشم آمد گفت اگر خواهی بخر و الا آستان گیر و بخر شیخ گفت می ترسم که از جای ناموجه آورده باشی خرما فروش گفت این نان که در مکه میخوری گندم او را از مصر می آورند و در مصر حلال کجاست چرا این احتیاط در نان نکنی وهیب گریان شد و گفت بدان خدای که وحدانیت دلیل ذات و صفات اوست که هیچ طعام نخورم تا آن وقت که مردار بر من حلال گردد

لمؤلفه

گر تو هستی سیه رو را چندا — اندرون خود ز شبهه پاک دار
از حلال ار یافتی بادت حلال — ورنه بی حرمت مشوی در نزد یار

حکایت

پیری از زمرهٔ مکاشفان از موضع سیستان همت خود در طلب لقمهٔ حلال مصروف کرده بود نوبتی او را اخبار کردند که در فلان بلده مغیثیست و محصول املاک او حلالست پیر متوجه آن مغیث شد و طلب مطلوب کرد مغیث گفت مگر در سیستان باغی گفت نه گفت غلهٔ من حلالست اما ندانم که سهم تو حلالست یا نه پیر متحیر و مضطرب شد و مغیث زاری کرد و حال خود را بعنایت مسبب الاسباب گذاشت

مثنوی

اگر ببیند او مسبب را عیان — کی نهد دل بر سببهای جهان
این سببها بر نظرها پردهاست — که نه هر دیدار صنعش را سزاست

دیده باید سبب سوراخ کن
تا حجب را بر کند از بیخ و بن

تا مسبب بیند اندر لامکان
هرزه داند جهد و اکتساب دکان

چشمها باشند کزان سبب
در گذشته لذ حجب از فضل رب

روزیی بی رنج میدانی که چیست
قوت روحست و الطاف نبیست

انبیا در قطع اسباب آمدند
معجزات خویش بر کیوان زدند

بی سبب مر بحر را بشکافتند
بی زراعت چاش گندم یافتند

جاش گندم

الفصل الخامس

فی ریاضة النفس و القناعة

مثنوی

در پی مردمان خانه مکن
کار خود کن کار بیگانه مکن

کیست بیگانه تن خاکی تو
کز برای اوست غمناکی تو

تا تو تن را چرب و شیرین میدهی
جوهر خود را نبینی فربهی

گر میان مشک تن را جا شود
روز مردن گنده و رسوا شود

مشک را بر تن مزن بر دل بمال
مشک چبود نام پاک ذو الجلال

چون زرهداران این تن پر حیف را
نه شتا را شاید و نه صیف را

قیمتش کاهی و حرصش چو کوه
جسته بی وجهی و جوع از هر گروه

زین تن گر همت معکوس رو
صد هزار آزاد را کرده گرو

سجده نتوان کرد بر آب حیات
تا نیابی زین تن خاکی نجات

گردن خر گیر و سوی راه کش
سوی رهبانان و رهدانان خوش

هین مهل خر را و دست از وی مدار
زانک عشق اوست سوی سبزه زار

گر یکی

گر یکی دم تو بغفلت وا هلیش
او رود فرسنگها سوی حشیش

دشمن راهست خر مست علف
ای بسا خربنده را کرد او تلف

گر ندانی ره را آنچه خر بخواست
عکس آن کن خود بود آن راه راست

ای برادر صبر کن بر درد نیش
تا رهی از نیش نفس گبر خویش

کان گروهی کای رهیدند از وجود
چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود

حکایت از طاوس خلوتخانهٔ لاهوت و عنقای آشیانهٔ ملکوت و آن از زمرهٔ اقطاب و اولیا فرید سلطان بایزید علیه الرحمه سؤال کردند که درین مدارج بمهارست مجاهده از مکاشفه بنور رسیده است شمهٔ فایده برسان گفت زبان از بیان و بنان از ترجمان اظهار این معنی قاصر است

شعر

اعتصام الوری بمغفرتک
عجز الواصفون عن صفتک

تب علینا فاننا بشر
ما عرفناک حق معرفتک

کو دل که بداند نفسی اسرارش
کو گوش که بشنود دمی گفتارش

معشوقه جمال می نماید شب و روز
کو دیده که تا برخورد از دیدارش

اما از مجاهده که با نفس خود کرده ام با شما بیان کنم شبی از خواب و آرام و نفس را مخاطب ساختم که برخیز و در امر طاعت آر تکاهل نمود آنعذار کرد لفظ سبحان الله نتوان گفت برخاستم و گفتم ای مغرور مهجور رای بغفلت خویشتن پروری مسرور منی ترا بعبادت حق ترغیب میکنم و با طاعت و بندگی خدای ترحیب مینمایم تو اهمال میکنی موجب چیست بخاطرم آمد که دوش یک شربت آب از قاعده و دستور معهود زیاده بنفس را داده عهد کردم که دیگر آب نخورم و چون از تشنگی مضطرب میشوم

الترحیب تعظیم کردن

پاره آب با خاک می‌آمیزم چنانکه لای میشود و جرعه بدان تر می‌سازم گفتم ای نفس اگر در طاعت حق زیاده برین کاهلی کنی و اوقات را پریشان سازی نان هم از تو باز دارم **للمؤلفه**

گر تو طاعت از صمیم جان کنی	ترک لذتهای آب و نان کنی
محو گردی در مقام بندگی	از بقا یابی سراسر زندگی
در قناعت جو بکار رسیده شود	کی ترا پروای خواب و خور میشود
چون هوای نفس را کردی مطیع	سوی آب و نان شتابی چون رضیع
ره بمنت آب و نه یابی تو نان	می نشوی محروم ازین ناموس ازان

حکایت آن در مشاهده ماسوی الله اعمی خواجه حبیب عجمی علیه الرحمه گفت هفت سال در آرزوی بریان بعد از آنکه تقاضای نفس از حد گذشت بدکان طباخ رفتم و پایه نان و بریان خریدم در راه کودکی را دیدم از گرسنگی بغایت ضعیف گل رخسارش پژمرده و رنگ گلنارش شولیده و اثر جوع از جبین او ظاهر و علامات فقر از سیمای او باهر پرسیدم که پسر کیستی گفت که پسر فلان شیخ و در انشا خرم و فقر و فاقه پدر او مرا معلوم بود آن نان و بریان بدو دادم و متابعت نفس را از شر و شیطنت دانستم اگرچه هنوز با من در معاتبه است و آرزوی خود میطلبد **مثنوی**

نفس تست آن مار بی خاصیت	که فساد اوست در سر ناحیت
هین بکش او را که بهر این دنی	هر زمان قصد عزیزی میکنی
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار	کس ترا دشمن نماند در دیار
گر نماز و روزها فرماید ت	نفس مکارست مکری زاید ت
آتش ترک هوا در خانه زن	دست اندر یار نیکوکار زن

حکا

حکایت دو پیر بودند مرد و بدرجه مراتب رسیده در اثنای مسافرت بدهی رسیدند شخصی ایشان را ضیافت نمود و برسم ما حضر بیضه نعل بخته بر خوان نهاد یکی نفس کرد و دیگری بر خلاف او نفس را مقهور ساخت چون از دار الضیف بیرون آمدند و بر کرانه آب رسیدند تابع نفس چون قدم بر روی آب نهاد غرق شد و مانع آرزوی نفس بقدم اخلاص از آب عبور نمود همان شب شیخ خود را بخواب دید که گفت آرزو خوار شکم پرست بود نه خدای پرست **للمؤلفه**

گر تو در بند آرزو باشی	در پرستش ز روع کوتاهی
چون تو گردی شکم پرست چو دیو	حق پرستان کنند بر تو غریو
در پرستش مطیع نفس مشو	در پی آرزوی نفس مرو
ناگهان چون شکم پرست هوا	نشوی غرقه چون منی در ما
جهد کن گر نشکنند نفسانی	آب دریا بزیر پا مانی

حکایت آن نگین معرفت را خاتم حاتم اصم روزی درمی بشاگردی داد تا خرما آورد شاگرد بازار آمد پیری را دید که خرما میفروخت سیم بوی داد گفت بیا تا جای نشینم و ترا خرما دهم در کوی رفتند تا مردی از خانه بیرون آمد پیر از و اجازه طلبید و بر در آن خانه نشست و بشاگرد حاتم خرما داد چون خرما را نزد حاتم آورد و حکایت خرما فروش عرض کرد حاتم را دانست آن پیر خوش آمد روز دیگر شاگرد را جهت خرما پیش آن پیر فرستاد پیر آن کودک را دید که باز بطلب خرما آمد گفت که ای جوان ترا هر روز آرزوی خرما می‌باشد کودک گفت شیخ من حاتم اصم است و او میطلبد گفت بارک الله حاتم با همه بزرگی تابع نفس است

پنج سالست تا مرا آرزوی خرماست هر روز میفروشم و آرزوی نفس نمیدهم شعر

ای دل با خرقه سوز مخرقه مساز / بیش ازین گرد کوی آز متاز
دست کوتاه کن ز شهوت و حرص / چون بپایان رسید عمر دراز
دل بپرداز ازین جیفه جهان / پای در کش بدامن اعزاز
چند باشی درین خراب کنشت / پای بسته بدست آز و نیاز
زین خرافات برفشان دامن / تا شوی بر لباس فخر طراز

حکایت آن در هوای اسرار طیار مالک بن دینار گوید که شبی در خواب مرا گفتند که فلان موضع رو که ما را آنجا دوستیست و آرزوی ملاقات تو دارد بدان موضع رفتم پیری را دیدم بر در مسجد ایستاده اذان میگفت چون فارغ شد بروی سلام کردم گفت علیک السلام یا مالک بن دینار گفتم ای شیخ با وجود عدم ملاقات بر اسم من چون وقوف یافتی از آشنایی ازلی و معرفت لم یزلی

رباعی

ای دوست جهان ماجرای
چون من بوم این معنی و پایی تا کی / با غیرت تو مجال غیری چو نماند
بس در نظر این غیر نمایی تا کی / چون از کلمات پر بوی آشنایی

بمشام جان من رسید دست و پای او بوسیدم مرا در مسجد برد بعد از اداء ای صلوة بخانه او رفتیم و بعد از محاوره و مکالمه و ستر سر این ضمایر ما حضر از قرص جوینی پیش آورد بی اختیار بر زبان من رفت که کاش پاره نمک بودی دختر کی بیرون رفت و پاره نمک بیاورد نان با نمک بخوردیم بعد از فراغ گفتم الحمد لله تعالی که حق تعالی ما را قناعت داده است دختر گفت ای

شیخ

شیخ اگر ترا قناعت بودی کوزهٔ ما بدکان بقال گرو نشدی که سالهاست تا درین خانه نان بی نان خورش بوده است مالک بن دینار گوید که از استماع این سخن چندان بگریستم که بجای اشک نمک آب از چشم من روان شد و بعد از آن زبر آب آرزوی نفس مسدود گردانیدم

مثنوی

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وا نمیدانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف غم و رنج روان
چون قناعت را پیمبر گنج گفت / هر کسی را کی بود گنج نهفت
از قناعت هیچکس بی جان نشد / وز حریصی هیچکس سلطان نشد
سر گر مفروش و هزاران جان ببین / در قناعت غرق بحر انگبین
بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد

الفصل السادس
فی کثرة البکاء عن خشیة الله تعالی

مثنوی

ای خنک چشمی که آن گریان اوست / وی همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده ایست / مرد آخر بین مبارک بنده ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشک روان رحمت شود
بهر گریه آب آید بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب میباش هم در طلب او
تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان

گر تو این انسان زبان خاکی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
گفت تا بلبل بگو اکثیرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد لبن
تا نگرید کودک حلوا فروش / بحر فیض حق نمی آید بجوش
زار و حق اگر بگو اکثیرا خوانده / جوهر بریان چه خندان مانده
روشنی خانه باشی همچو شمع / گر عزو زاری تو همچون شمع دمع
ذوق خنده دیده ای چند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند
چون خدا خواهد که مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
نالم ایرا نالها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقه مستان او
ناخوش او خوش بود بر جان من / جان فدای یار دل رنجان من

حکایت آن کاشف اسرار منصور عمار گوید شبی از خانه بیرون آمدم بدر خانه رسیدم آوازی شنیدم که با حق راز میگفت که ای خداوند و ای آفریدگار من از من چه خدمت آید که سزاوار عفو و مغفرت تو باشد غیر از معصیت **مناجات**

مرا بگذشت از سر آب گناه / در آتش بوم گر نداری نگاه
الهی عمر مانده و من کسیم / شده قافله پیش و ما از پسیم
کنون گر نه حفظت بود یار ما / بیغما رود ناگهان بار ما
ز جام غرورم افتاده مست / شده در ره آز چون خاک پست

تو میدانی که این معصیتها که از من صادر شد مراد من خلاف فرمان تو نبود بلکه هوای

نفس

نفس مرا بفریفت و شیطان مرا از راه برد و من بعفو تو مستظهر شدم و در بحر معصیت غوطه خوردم اگر تو فریاد رسی که رسد و اگر تو دستم نگیری که گیرد امید من برحمت تو و خوف من از عذاب تو **مثنوی**

بقهر ار برانی که خواند مرا / بلطف ار بخوانی که راند مرا
ندارم برون از تو فریاد رس / مرا در دو عالم یکی یار بس

این نوع تضرع می نمود و از قطرات عبرات بر صفحات وجنات می بارید من هم بر موافقت او بسیاری گریه کردم و از آن کوچه بگذشتم روز دیگر بر در خانه او گذر کردم جنازه دیدم که از آن خانه بیرون آوردند پیرزنی را دیدم که از پس جنازه می آمد میان در بسته و از آب سرشک دیده غرق گشته تفحص حال کردم گفتند پسری بود در سن هفده سالگی هنوز گلزار جوانی او از جویبار آمال و امانی نضرت نیافته بود امشب با حق تعالی در مقام مناجات تا صبح صادق راز و نیاز داشت از بس که نالید و از دیده تا سحرگاه سیلاب سرشک بارید چون صبح صادق متبسم شد و نسیم سحر متنسم گشت بعد از ادای صلوة فجر بر سر سجاده خنده زد و جان بجانان سپرد **مثنوی**

هر که او از دار دنیا پاک شد / زر مطلق شد اگر چه خاک شد
هر که او دنیای دون را کم گرفت / همچو صبح از صدق خود عالم گرفت
گر ز بی مغزی تو تنها دوستی / چون پیازی پای تا سر پوستی

حکایت آن در مکاشفات اسرار الهی از کدورات نفسانی منزه و عاری قطب الاقطاب سفیان نوری رحمة الله علیه را گویند که در جوانی پشت وی منحنی شده بود پرسیدند که

ای امام مسلمانان ترا اکنون ایام پیری و ضعیفی نیست این انحنای ظهر چیست
گفت مرا استادی بود از علماء روزگار ممتاز در سر او خضرا بگریه و زاری در مقام
راز و نیاز انواع ریاضت کشیده و تلخ و شیرین خوانچهٔ دنیا چشیده علم را با
عمل توامان ساخته و وجود خود را در اخلاص و طاعت حق در باخته من خود را
طفیل او گردانیده بودم و گردن خود را در هوای رضای او تسلیم ساخته
و در راه ولا و مودت او محو شده **مثنوی** محو می باید نه نحو اینجا بدان

گر تو محوی بی خطر در آب ران ‌ ‌ آب دریا مرده را بر سر نهد
ور بود زنده ز دریا کی رهد ‌ ‌ چون بمردی تو ز اوصاف بشر
بحر اسرارت نهد بر فرق سر

تا آنگه اورا دعوت ارجعی الی
ربک رسید من بر بالین وی نشسته بودم چشم باز کرد و گفت ای فرزند نه بینی
که با من چه میکنند پنجاه سالست تا قدم در راه خدمت و طاعت حق تعالی
ثابت داشته ام و شب و روز با او پرداخته و کمر امان این درگاه را بطریق
ستیغم دعوت نموده ام در این حالت مرا میگویند برو ما را نمی شاهی تا مگر از رحمت
او نومید گردم **شعر**

چه رنگهاست که آن شوخ دیده می بیند
گرم نگیرد لم ز عشق او بپرهیزد ‌ ‌ کهی ز طیره گری نکته در اندازد
کهی ز بو العجبی فتنه بر انگیزد ‌ ‌ هزار شربت زهر از دست او بخورم
ز عشق بغرهٔ دل من نمی پرهیزد

جون این سخن بشنیدم از خوف قهر
حضرت عزت آهی از باطن من بر آمد و آوازی از ظاهر و پشت من جون کمان
منحنی شد و تا امروز از خشیت و بیم یک لحظه بی گریه و زاری نبوده ام و زمانی

بر بستر

بر بستر استراحت نغنوده **بیت** گرچه در طاعتی از حضرت او لا تأمن
ورچه در معصیتی از در او لا تیأس ‌ ‌ گویند که چون سفیان بطهارت نشستی
بجای بول از وی خون آمدی تا آنکه بیمار شد طبیبی بود ترسا قارورهٔ مرضی
پیش او بردند پرسید که از آن کیست گفتند از آن سفیان ثوری گفت طبیب
گفت مرا نزدیک او برید چون ببالین شیخ آمد و نبض او بگرفت گفت نپندارم
که در میان مسلمانان زینچنین مردان باشند این مردیست که جگرش از خوف
حق تعالی پاره پاره شده است **مثنوی**

هر کجا شمع خدا افروختند
صد هزاران جان عاشق سوختند ‌ ‌ عاشقانی کز درون خانه اند
شمع روی یار را پروانه اند ‌ ‌ تا جمال دوست در اسرار ماست
جاکری و جانسپاری کار ماست

حکایت آن گوهر بحار حقیقت
و شریعت را جوهری خواجه حسن بصری رحمة الله علیه را پرسیدند که چرا گریان
می باشی گفت می ترسم که حق تعالی مرا آتش دوزخ عقوبت کند و باک ندارد
و من هلاک گردم و او را زیان نباشد چون وی بیمار شد یکی از بزرگان دین بعیادت
او در آمد زمین خانه را گل دید تصور کرد که مگر بی اختیار سبوی آب افتاده
ریخته باشد کنیزک گفت که آب دیدهٔ خواجه است که زمین خانه را گل ساخته **مثنوی**

خندهٔ صبح کاذب عمر بود ‌ ‌ خندهٔ برق را چه عمر بود
ز رخ ماه نو کسی خندد ‌ ‌ گر ازو سیه دیده بر بندد
بس تو بازی چرا نگریی خون ‌ ‌ بگذر از تو جان گسسته و ام افزون
غافلان خفته زاهلان نالان ‌ ‌ جز بنالش بپیر اثر از پالان

با تو صد در درج ناسفته	خانه پرورد و تو چو سگ خفته

حکایت مردی بوده است او را زید بن الصبیحه گفتندی وقتی او روی بشاگردان کرد و گفت عمر خود را حساب کردم شصت سال است بیست یکهزار و ششصد روز باشد اگر هر روز یک گناه کرده باشم ندانم فردا در درگاه حضرت عزت احوال من چگونه باشد مثنوی

گشت بالا دوتا و پابند گشت	کرمی زیر خاک خوردنم خفت
خوش خوش از من جهان نرم و مجاز	عاریتها همی ستاند باز
پنبه ام از گوش کرد بیرون مرگ	گر بیاری کاه رفتن برگ
نشنیدم هست در سرای غرور	نشنیدم کرفتن برگ
در تموز آن بجنگ نهاده به پیش	کس خریدار نی و او درویش
یخ گداز آن شده ز گرمی و مرد	با دل زرد ناک و باد سرد
این همی گفت و اشک می بارید	کر بسی مان نماند و کس نخرید

دست بر سر زد و عمامه بینداخت و جامه بدرید و خرقه پاره کرد و چندان بگریست که از پای درافتاد و بیهوش شد چون بخود آمد دیگر باره گریه آغاز کرد و چندان بر سر زد و فریاد و زاری نمود که بیفتاد بعد از ساعتی نظر کردند جان تسلیم کرده بود

تا در طلب مات همی کام بود	هر دم که بدون تا زنی دام بود
آن دل که درو عشق دل آرام نبود	گر زندگی از جان طلبد خام بود

حکایت یکی از پیران گوید که در راه حجاز میرفتم در اثنای طریق بجوانی رسیدم سر و پای برهنه و خار مغیلان اقدام او مجروح ساخته پیش قافله تنها

میرفت گریان و با حضرت عزت جل جلاله در مناجات و گویان مناجات

الهی از کمند حرص و آزم	بغفلت صرف شد عمر درازم
ندارم حاصلی غیر از ندامت	نمی بینم طریق استقامت
تن و نفس و شیطانم امان ده	بدار الملک ایمانم نشان ده
کسی کز رحمتت دل برنگیرد	طمع دارم که با دیو نمیرد
گر بجا فیض رحمت بی قیاست	ولی از سطوت خشمم هراسیت

الهی امت حضرت رسالت اگر گناهکارند گناه من از همه بیشتر است امید دارم که در مقابل عفو تو مجموع گناهای بندگان محو گردد شعر

الهی تُبتُ عن خطئتی و خطیئتی	فعفوک عن ذنبی اجلّ و اوسع

هرچند حیات بشر اغوای نفسانی و افساد شیطانی که لازمهٔ بشر است زیاده نیز بسر زبود نجر فایده خداوندا بعد از شرف بیت الله مرا در دنیا غریب مگذار و از زندان تن و قفص بدن مرغ روحم را روحی و ریحانی بخش همه روزه قطع منازل و مراحل برین نهج می نمود تا آنکه مناسک حج منتهی شد بدو رسیدم و او را از همان ناله و نفیر دیدم چون نظرش بر من افتاد گفت ای پیر موافق یک آمدی لحظه نگران حال من باش که حورای بهشت باحضار من آمده اند و مرا بجنت الماوی دعوت میکنند من گریان شدم ساعتی نبود که آهی از دل برکشید و مرغ روحش از قفص تن پرواز کرد و با علی علیین رسید مثنوی

عاشقم بر رنج خویش و درد خویش	بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم	تا زگریه پر شود دو بحر چشم

اشک کان از بهر او بارند خلق / گوهرست و اشک پندارند خلق
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
زور را بگذار و زاری را بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر

در اخلاص عند الدعاء و اجابتها

مثنوی

گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا میخواه ز اخوان صفا
هر کرا دل پاک شد از اعتلال / آن دعایش میرود تا ذو الجلال
ور دو آمد بهتر از ملک جهان / تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی درد از افسرده ایست / خواندن با درد از دل برده ایست
آن دعای بیخودان خود دیگرست / آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق میکند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطه مخلوق نی اندر میان / بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
زان دعای شیخ نه چون هر دعاست / فانیست و گفت او گفت خداست
بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار

حکایت گویند که آن مرشد ربانی ابوبکر کتانی در مسجد در نماز طراری بیامد ورد از کتف مبارک او در ربود و ببازار برد که بفروشد و از بهای آن کسوه معاصی ار پوشد و شربت مناهی بنوشد فی الحال دست طرار خشک شد و فریاد بر آورد خلق بر وی جمع شدند و تفحص آن صورت کردند قصه بگفت هر یک او را از جانبی ملامت نمودند و در سفاهت افزودند و گفتند بنزدیک شیخ رو و ردا بر

رسان

رسان تا مگر برکت دعای او حق تعالی دست تو باز دهد طرار معاودت نمود بمسجد آمد هنوز شیخ در نماز بود آهسته پیش رفت و ردا بر کتف شیخ انداخت و باز پس آمد و بکنجی نشست تا شیخ از نماز فارغ شد طرار با دل افگار پیش رفت و بر شیخ سلام کرد و در پای شیخ افتاد و گفت خطا کردم و بد کردم و نادم شدم **لمؤلفه**

گستاخ بباغ تو دویدم / وز گلبن تو گلی بچیدم
رو بیم سیاست ازین ندامت / غرق عرقم ازین خجالت
دستم شده خشک و چشم من تر / چون برگ گل دو هفته ابتر
ای کاش بمردمی بکویت / شرمنده نگشتمی ز رویت
گر من گنهی ز جهل کردم / آب رخ خویشتن ببردم
تو لطف نما و مرحمت کن / هستی تو کریم مکرمت کن

شیخ گفت چه حالتست کیفیت باز نمود شیخ دست دعا و نیاز بدرگاه احدیت بر داشت و دل بر اجابت دعا بگماشت و گفت الهی آنچ برده بود باز آورد دستی که ازو ستده باز ده فی الحال دست طرار درست شد و از دزدی بر دست شیخ توبه کرد و بسعادت دارین مساعد گشت **لمؤلفه**

در نماز اخلاص حالی بایدت / تا در صدق و صفا بگشایدت
منقطع گشتن ز وسواس و هوا / منفرد بائن ز محض ما سوی
با دو چشم خون فشان کردن خطاب / تا شود از دم دعاها مستجاب

حکایت عورتی بنزد خواجه حبیب عجمی آمد و گفت پیر و ضعیفم غلامکی داشتم خدمت من کردی چند روزست که غایب شده است دعای از حق

من کن تا مگر بدید آید خواجه پیرزن را گفت با خویشتن هیچ سیم داری گفت دو درم
دارم خواجه ازو بستد و بزبان چیزی بگفت و آن سیم را بدرویشی داد هنوز
پیرزن در پیش خواجه ایستاده بود که غلام از در مسجد در آمد زنبیلی از دست
و در وی وصله گوشت پرسیدند که کجا بودی گفت مرا با پارس برده بودند این
ساعت دو درم سیم بدادند و گفتند ببازار رو و گوشت بیار چون ببازار آمدم
و گوشت بخریدم و خواستم که بخانه روم مرغی بیاید و مرا در ربود و بدینجا آوردند حساب کردند
از انجا تا بحره بکماسه راه بود

بیت

بنشین مردان این درگاه بین / جنبش جان و دل اگاه بین

حکایت یکی از بزرگان گوید
که در بصره یکسال اقطار امطار ابر رحمت از آسمان منقطع شد و نبات و اشجار
از ریاض ارض برست باستسقا بیرون آمدند و تضرع و زاری نمودند و خیرات و تصدقات
کردند هیچ سود نداشت مایوس و محروم معاودت نمودند بعد از ساعتی مردی را دیدیم
از گوشه بیرون آمد و گفت الهی بحرمت سری که در سر منست این خلق را از رحمت
بی کن نظر کردم از یمین و یسار ابر در حرکت آمد و بارانی بارید که موجب امیدواری
مسلمانان شد من بر اثر آن شخص رفتم و خانه او را نشان کردم و روز دیگر او را بازدیدم
و گفتم ای شیخ دی روز بر درگاه حضرت حق جل و علا سر خود را شفیع کردی سر
آن با من بگو که بغایت متحیرم گفت در سر من دو چشم است که مشاهده جمال
طاوس الحرمین بایزید بسطامی کرده است

مثنوی

اولیا اطفال حقند ای پسر / در حضور و غیبت آگه بیخبر
تا پسبان اقتاند اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا

بندگان

بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب

حکایت ابو اسحق ثعالبی گوید که در کتاب ربیع چنین خواندم کرست
جام عرفان شیخ هرم بن حیان وقتی تنها سفر کردی در میان کوهها راه گم کرد چند
شبانروز پریشان بود کوهی پیش آمد بغایت رفیع چندانچ جهد کرد که بتواند
قطع نشیب و فراز آن کردن نتوانست بی طاقت شد و با حق تعالی در مناجات
افتاد

پادشاها چون همه هیچیم ما / سر ز فرمان تو کی پیچیم ما
قدرت و علم و ارادت بس تراست / هر چه میخواهی توانی کرد راست
گر چه کردم جرم بسیار ای خدا / قادری ناکرده انگار ای خدا
اینچنین کاری که در پیش آمدست / علم تعلیمش عقل در ویش آمدست

پادشاها بعلم چون گوهرت که مرا ازین بخشش و بوجه احسن و طریق اسهل ازین
ورطه ام نجات ده در مناجات بود که کوه منشق شد و راهی پیش آمد هرم
بن حیان گوید چون از میان کوه بیرون آمدم بصحرای فسیح و ماوای وسیع رسیدم
در عقب نظر کردم کوه را بحال اول دیدم سجود معبود کردم و در سجده بیفزودم

مثنوی

موضع کفر نیست جز در رنج / مرجع شکر نیست جز بر گنج
شکر کو از پی زیادت را / عالم الغیب و الشهاده را
شکر شکر او که داند گفت / گوهر ذات او که داند سفت

حکایت مردی بود که علی الدوام صنعت او دزدی و بدبختی بود
و مسلمانان را از افعال و قباحت و زشتی میرسید ناگاه گرفتار شد اولوا الامر
حکم کرد تا او را بر دار کشیدند و هلاک شد خواجه معروف کرخی را گذر بر وی افتاد

وجیفهٔ او را بردار کشیدند و هلاک شد دید رحمش آمد و گفت الهی هرچه کرد مکافات
دید بروی رحمت کن چون شب درآمد از آسمان آوازی شنیدند که هر که خواهد که
حق تعالی بروی رحمت کند باید که بر جنازهٔ دزد مقتول بنماز حاضر شود چون روز شد
مردم از خواب درآمدند و روی بدان موضع نهادند و از کثرت خلایق چنان شد که
آن روز دفن موقوف گشت و روز دیگر مدفون شد آن شب او را بخواب دیدند
در چمن جنان و روضهٔ رضوان با حور و ولدان مبتهج و خرامان گفتند این کرامت
از کجا یافتی و بدین مقام شریف چگونه شتافتی گفت حق تعالی مرا برکت دعای
خواجه معروف کرخی که بر جیفهٔ من عبور کرد بیامرزید و بهشت روزی گردانید

مثنوی

ای خدا از فضل تو حاجت روا — بی تو یاد هیچکس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیدهٔ — تا بدین بس عیب ما پوشیدهٔ
تو همی دانی که چونیم بی تو من — بیست چند انم که بی یاران چمن
یا رب اتمم نورنا بالساهره — وانجنا من مستجاب باهره

فی الحلم والعفو ومکارم الاخلاق

مثنوی

خشم بر شاهان شه و بر ما غلام — خشم را من بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست — خشم من بر من همه رحمت شدست
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر — بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر
این تانی پرتو رحمن بود — وان شتاب از هزه شیطان بود
گفت عیسی را یکی هشیار سر — چیست در هستی ز جمله صعب تر

گفت

گفت باشد صعب تر خشم خدا — که از آن دوزخ بلرزد همچو ما
گفت ازین خشم خدا چبود امان — گفت ترک خشم خویش اندر زمان
چون در معنی زنی بازت کنند — پر مگرد زن که شهبازت کنند
رحمت جزوی بود مر عام را — رحمت کلی بود همام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل — رحمت دریا بیابد هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شو — رحمت کلی تو هادی بین و رو

حکایت آن متحیر را شنیده که چون عبدالله عون را گویند که هرگز
در حالت غم بر مزاج مبارک او غضب و خشم استیلا نیافتی و از جبین منیر او اشعهٔ
آفتاب حلم تافتی و اگر عوذاً بالله از حرکات ناپسندیده که موجب نفرت
خاطر او بودی متغیر و متنفر شدی گفتی بارک الله علیه مردم را معلوم گشتی که او در خشم است
روزی غلام شتر خاصهٔ او را که حامل زاد و راحلهٔ او بود تابی برده بر چشم او چوبی
زد و نابینا کرد ملازمان دیگر گفتند که اگر مخدوم را غضب مستولی میکرد مملکت
چون عبدالله قصهٔ نابینا شدن شتر معلوم کرد و بعین الیقین مشاهده نمود دلتنگ
شد و گفت سبحان الله بیک رفتی که بر چشمش زدی تو در پی غلام که ترا از مال
خود آزاد کردم و بنماز اقدام نمود **مناجات** خداوندا اگرچه بندهٔ تو

زنا دانی گنه بسیار دارد — بلطف عفوت آن دارد توقع
گر جرم او بروی او نبارد — ز بنده زلتی گر گشت ظاهر
ز روی لطف از وی درگذارد — مکن با وی عتاب و سرگرانی
که بنده طاقت قهرت ندارد — بعفوت امیدم من ورنه خشمت

بدست غم مرا از پا در آرد

حکایت امام عزم عامر شد شیخ و صبی عامر بن الشرحبیل الشعبی رحمة الله علیه را یکی ز سفیهی بمواجهه سفاهت نمود چون از حد درگذرانید عامر سر بر آورد و گفت الهی اگر آنچ او میگوید بدان موصوفم مرا توبه ده و اگر دروغ و غیر واقع میگوید او را عفو کن **بیت**

اهل دل از رفعان سگ چه باک | کی شوند از بانگ هر کس ترسناک

حکایت امیر المؤمنین عثمان رضی الله عنه غلامی داشت بی ادبی ازو صادر شد گوش او را بگرفت و سخت بمالید چنانک غلام از درد بنالید و آهی کرد امیر گفت بدین آه که کردی دل من مجروح شد بیا و انتقام را گوش من بگیر غلام اجتناب نمود بعد از کثرت الحاح غلام پیش آمد و گوش امیر بر فن بگرفت و نرم بمالید امیر مبالغه کرد که سخت بمال غلام گفت که ای مخدوم همچنانچ تو از قصاص می ترسی من هم ترسم و چون نخواهی که روز قیامت من خصم تو باشم من نیز نخواهم که تو خصم من باشی امیر المؤمنین روی بقبله کرد و گفت الهی هر حقی که مرا برین غلام است نوبی بخشیدم و از وی خشنود گشتم و او را آزاد کردم تو او را بفضل خود از من خشنود گردان **رباعی**

دوش از سر لطف بنده پروردن خویش | بنمودی طریق مردمی کردن خویش
جرم همه عفو کرد و دستم بگرفت | خندان خندان فکند از گردن خویش

حکایت امیر المؤمنین حسن را پنج بار زهر دادند اثری نکرد در نوبت ششم اثر کرد و بحال نزع افتاد امیر المؤمنین حسین رضی الله عنه بر بالین وی نشسته بود گفت ای برادر از درد تو دل من خراب است و جگر کباب بگو تا معلوم است که این زهر بتو که داده است تا من بکوشم تا قصاص تو از وی طلبم امیر المؤمنین حسن

گفت ای برادر در خاندان آبا و اجداد ما غمازی نیامده است و درین حالت که وراش مرگ افتاده ام چگونه غمازی کنم و بروح جدم علیه السلام که اگر بهشت نصیب من باشد در وی نروم تا دهنده این زهر را با خود نبرم **مثنوی**

بود مانند چو نخل عظیم | پاک عرق و نسب خلق و کریم
خواسته چون خسرو ز بهر نیاه | شرف از منصب کریمش جاه
خاطرش همچو بحری از شرع | راسخ اصل بود شاخ و فرع
مرقد و مشهد شش برز افلاک | مشرب و منهلش ز عالم پاک

حکایت هم از آن در صدف رسالت و شکوفه حدیقه بسالت روایت کنند که روزی با جمعی از سادات بنی هاشم نشسته بود و مطبخی در اثنای خوان نهادن کاسه از دست بیفتاد و بعضی از طعام بر دوش مبارک امیر المؤمنین حسن بجست چنانچ قطرات آن بر روی همایون او آمد و از حرارت آن بشره مبارکش متغیر شد غلام از توهم بجود گشت **لمؤلفه**

روان والکاظمین الغیظ بر خواند | جوان بیچاره در خجلت فرو ماند
امیر گفت کظمت غیظی **لمؤلفه** | پرستار از درون تنگ نالان
شد آن گلبرگ خندان زا شاخوان | پس انگه نص والعافین فرو خواند
ز مژگان اشک چون گوهر فرو راند |

امیر المؤمنین فرمود که عفو کردم غلام گفت والله یحب المحسنین امیر گفت چهارصد دینار زرت بخشیدم و ترا از مال خود آزاد کردم **لمؤلفه**

چنین کردند بکان زندگانی | سبک روحان رهیدند از گرانی
شنودی ای پسر حرفی ز جودش | که چون با مجرمان الطاف بودش

شاکر بوجه حسن
راسخ فی حکم کل ثابت
المنهل قیمو و بیلحار
الکب برت بما دی الخ
نشحی عت بلی

تو هم از زنگ او نقشی برانگیز	ز طوطی طرح او طوطی در آویز
بقدر طاقت خود جهد میکن	ز جان با علم و حکمت عهد میکن

فی السخاء و مذمة البخلاء

مثنوی

ای بسا امساک کز انفاق به	مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بی کران	تا نباشی از عداد کافران
آن درم دادن سخی را لایقست	جان سپردن خود سخای عاشقست
نان دهی از بهر حق نانت دهند	جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار	برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال	کی کند فضل الهت پایمال
پس گدایان آینهٔ جود حقند	زانکه با حقند و جود مطلقند
ترک شهوتها و لذتها سخاست	هر که در شهوت فرو شد بر نخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت	وای آن کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترک هوا	برکشد آن شاخ جان را بر سما
می برد شاخ سخا ای خوب کیش	مر ترا بالاکشان تا اصل خویش
زان فتوت بخششی بی علتست	پاکبازی خارج هر ملتست

حکایت روزی عیسی پیغمبر علیه السلام ابلیس را دید گفت ای ملعون کیست نزدیک تو دوست تر گفت ای روح الله بخیل دوست منست جهت آنکه هرچند عبادت زیادت کند حق تعالی عبادت او قبول نکند و گفت

کیست

کیست نزدیک تو دشمن تر گفت فاسق جوانمرد دشمن منست بسبب آنکه بجهت سخاوت او لحظةً فلحظةً از حضرت عزت ندا آید که ای بندهٔ من ببرکت سخای تو معصیت ترا بخشیدم

مثنوی

کرم ورزد آن سر که مغزی دروست	که دون همتانند بی مغز و پوست
بچنگ آر و با دیگران نوش کن	نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
با ایثار مردم سبق برده اند	نه شب زنده داران دل مرده اند
خورش ده بگنجشک و کبک و حمام	که یکروزت افتد همایی بدام
زر از بهر خوردن بود ای پسر	برای نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند	که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیاپرست	هنوز ای برادر بسنگ اندرست

حکایت روزی رسول معاویه بنزد عایشه صدیقه آمد و گفت امیر المومنین سلام و بندگی میرساند و تحفه صد هزار درم فرستاده است حضرت عایشه جواری را فرمود که آن مبلغ بستانند و همان لحظه با یتام و فقرا و مساکین و ابناء السبیل قسمت کردند چنانچه یکدرم نماند قطعه

گر آفتاب شد آنجا بزرگی مشهور	توئی بفیض کرم میزبان آن عالم
که مطبخیست درو آفتاب ریزه مزدور	عروس جود تو خاتون آن شبستانست

آنحضرت و جواری در آن روز صایم بودند یکی از جواری گفت گرسنه ماندن بهتر از آن که ایتام و فقرا گرسنه خسبند مصرعه

تو سیر خفته و خوش خفته بر فراش تنعم	گرسنه مانده فقیران در آن شب تا روز
در آخرت بچه رو رو نهی بدرگه حق	اگرچه پشت تو در بند کیسه کرد تنور

حکایت عبد الله عباس گوید که در ایام خلافت ابوبکر صدیق رضی الله
عنه یکسال از قلت امطار نبات نرست و غلات متعذر شد و قحط در
عالم پدید آمد مردمان جمع شدند و بنزد ابوبکر صدیق رضی الله عنه آمدند و گفتند
دعا کن تا حق تعالی این عزت طعام از میان خلق بردارد و در رحمت بگشاید
آرد صدیق از روی صدق و نیاز دست تضرع بدرگاه بی نیازی برداشت و دعا
کرد هنوز آفتاب بغرب نرسیده بود که کاروانی از شام بیامد و هزار خروار
شتری گندم زنان امیر المومنین عثمان رضی الله عنه بیاورد مردم مبتهج و مسرور شدند
روز دیگر بدر خانهٔ امیر المومنین رفتند و استدعای ابتیاع گندم نمودند بکفایت
ده دوازده امیر المومنین فرمود که ازین زیاده برین میطلبند گفتند که غیر از مردم
این شهر که خواسته باشید فرمود که حضرت عزت یکی بده خواسته است بموجب
نص من جاء بالحسنة فله عشر امثالها مردم متحیر شدند امیر المومنین فرمود
گواه باشید که من این هزار خروار گندم را در راه خدای تعالی بدرویشان
و فقرای مدینه بخشیدم بفرمود تا آن بارها ریختند و صلای عام در دادند هنوز عصر
نشده بود که مجموع را برده بودند **مثنوی** در نیابد نیکوی روز معاد

آنکه هر چه دست تو دارد بدارد — ملک جنت آرزو کردن خطا
تا نبخشی آنچ محبوب تست — دست از غیر خدا کلی بدار
تا نشوی در روز محشر رستگار — هر که خود را از بخیلی دور کرد
ملک دین خویشتن معمور کرد — هر که دست جود خود بگشاده داد
هشت جنت بهر خود آماده داد — وانکه خود را از بخیلی [illegible]

از سعادت خویش را بی بهره یافت — گفت شیخ عصر سلطان بایزید
من نکرد و مدخل ممسک شنید — بر نخیزد از سر نانی بخیل
کی کند در راه حق جانی بذل — ور کنی صد جان فدا در راه او
بی سخاوت دوری از درگاه او

عبد الله عباس گوید که آن شب حضرت
رسالت پناه اصطفا محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم را بخواب دیدم بر مرکبی سوار و حلهٔ
بهشت در بر و تاجی از نور بر سر پیش رفتم و سلام کردم و گفتم یا رسول الله لحظهٔ
توقف فرمای تا بعد از تمادی ایام مفارقت بکساعت دیدهٔ عهدیده ام از نور
آفتاب طلعتت منور گردد گفت ای عبد الله امیر المومنین عثمان صدقه داده است
و حق تعالی پذیرفته است و حوری بنام او مقرر شده در بهشت و بعروسی او مشغولیم

هر که در راه خدا نانی دهد — حق مر او را دم بدم جانی دهد
تا که ماند زنده باشد در جهان — جان را یابد بهشت جاودان

حکایت عکرمه گوید رضی الله عنه که در روزگار سابق امیری بود ظالم
منادی فرمود که هر که در ولایت نانی بصدقه دهد بفرمایم تا دست او را ببرند خلق
از بیم وی دست از صدقه باز داشتند درویشان بغایت درماندند روزی درویشی
بر در خانهٔ عورتی آمد و گفت از برای خدا مرا دریابید که کار من از گرسنگی بغایت
خراب است بر من رحمت کنید عورت از درون خانه آواز داد که ای درویش
از حکم امیر ظالم خبر نداری درویش گفت دارم اما احوال من سخت خراب است
و زیاده ازین طاقت گرسنگی ندارم و بهلاک نزدیک شده ام زن را بروی رحم
آمد و گفت خدا بر حقیقت و من بدوستی حق این صدقه بدهم تا غایتا جان خود را

در راه محبت حق در بازم و هرچه از امیر ظالم بر من آید تحمل کنم امید که ضایع نگردد

میل ابراهیم با فرزند بود / با جگر گوشه دلش در بند بود
وحی کردش حق تعالی کای خلیل / جان اسمعیل کن فدا سبیل
چون تو دعوی محبت کرده / پس چرا در غیر رغبت کرده
آنچ محبوب توست ایثار کن / بعد از آن دعوی این اسرار کن
هرچه غیر ماست ترک آن بگو / لن تنالوا البر حتی تنفقوا

دو قرص برون آورد و بدان درویش داد منعدان خبر بامیر ظالم بردند حکم کرد
تا هر دو دست آن عورت بی گناه ببریدند طفلی داشت شیرخواره بر گردن او
انداختند و از شهر بیرون کردند روی بصحرا نهاد و میرفت تا از تشنگی بر وی غالب
شد و کس نمی یافت که بدو آبی دهد بر لب آب آمد و بضرورت منحنی شد تا آب
خورد طفل از گردن او در آب افتاد آن عورت فریاد برآورد و دست نداشت
که فرزند را از آب بردارد تضرع بنیاد کرد و گفت

بیت

پادشاها ذو الجلال لاخالقا / منعما آمرزگارا رازقا

اگر حرکتی ناپسندیده از من صادر شده است پس مرا العقوبت هرچه بتر ازین
بما کن و الا چون از هر دو دست شده‌ام این طفلک را بمن رسان بحار غیرت
صمدیت از امواج عنایت متموج شد و از برابر آن ضعیفه دو جوان خوب منظر
حزین بر لب آب رسیدند آن طفل را برداشتند و برکنار آن عورت نهادند بعد از آن
خواهند ویران ضعیفه دیدند بیمن انفاس مبارک ایشان هر دو دست او درست شد
آن جوانان گفتند ما را می‌شناسی گفت نه گفتند ما آن دو قرصیم که در راه خدای تعالی

بدان

بدان درویش دادی لاجرم حضرت عزت ترا از فضل خود محروم نساخت و ما را بدین
صفت فرستاد تا سبب راحت تو شدیم تا بدانند که هیچ آفریده در راه حق تعالی
زیان نکرده است

لمؤلفه

در نگر ای مرد صاحب باصره

رحمت حق را و فیها ناظره / بحسن او انعام ازو احسان ازو
با همه مستغرق احسان او / گاه در احسان ببرد دستها
ساز دارند در دو محنت مبتلا / باز در احسان همان دستش دهد
دست احسان بر سر و فرقش نهد / قهر او احسان و جمله بگیبت
مرد را احوال را بصارت آید / ای که هستی طالب دنیای دون
جمع کرده مال را از حد برون / هیچ احسانیت با درویش نه
نان ز بهر میهمانت بخش نه / روز و شب غرت بجمع سیم و زر
مشتغل ز احوال مردن بیخبر / بر درت درویش خواهد نان و آب
تو نشوی از خواهشش در اضطرار / هیچ اندیشی ز در کار خدا
از حساب محشر و روز جزا / گر گدایانش نشوی محتاج تر
گر چو قارونی بگنج سیم و زر / آه از آن روزی که گردی مبتلا
در بلا افتاده گوی ربنا / ناله و فریاد بر گردون کشی
خواری و تشویش از هر دون کشی / فکر آن فرخ زادر و نشابن هیچ
تا خدا از تو نرنجد لطف هیچ / سالها از رهنما راز در مران
نی نوازشان بر در خرگه شمان / هرچه داری دم بدم ایثار کن
غم مخور غم تکیه بر جبار کن

حکایت

گویند در شهر دمشق مردی

بود احمد نام بصنعت کفشگری مشهور و محقری اندوخته و نیت بیت الله کرده
روزی پسرک را بخانهٔ همسایه بمهمی فرستاد کودک باز آمد گریان پدر گفت سبب
گریه چیست گفت در خانهٔ همسایه گوشت میخوردند و مرا ندادند احمد بخانهٔ
همسایه رفت و گفت عجب از شفقت شما که کودک طفل را از ان میخوردید
ندادید همسایه چون این شنید بهای های بنالید و گفت از حال ما هیچ آگهید
خبر ندارد غیر از حق تعالی پنج شبانروز است که باتفاق فرزندان هیچ نخورده
بودیم امروز که کارد باستخوان رسید و مردار بر ما حلال گشت بضرورت بیرون
رفتیم و پاره گوشت مردار آوردم آنچ میخوردیم آن بود بفرزند تو از ان سبب
روا نداشتیم احمد ازین سخن بغایت دلتنگ شد و در نوحه و زاری افتاد و گفت
کعبه بپای خود بر در خانهٔ من آمده است من کجا میروم در حال بخانه آمد و آن
قراضه را بتمام برداشت و بهمسایه داد و گفت این را نفقهٔ عیال ساز نظم آنکه

کعبهٔ دل طلب ای مرد راه
تا نبینی کعبه را بر در چو ماه
چون بدست آری دل پژمردهٔ
بی نوایی بی دلی افسردهٔ
پیشتر از قطع راه آب و گل
کعبه طوف تو کند از جان و دل

چون حجاج بمزدلفه رسیدند شیخ ذو النون مصری را بخواب گفتند که امسال حج
هیچکس را نپذیرفتند مگر حج احمد کفشگر را که در دمشق است مثنوی

راه جسم تو سوی دل بسپار
گر همی مردمی ز رنج و رسی
هست بر سالکان بوقت بسیج
هست چون و چرا و منزل اول
کعبتی ای کعبه گر بس و دوری
راه دان از زلف لنگی پیچ

لیک بویی چو گرم گشت آتش
راه گردد ز طبع زنگی خوش
لذت و جاه و عقل و جان یکبار
در ره حق دلی بدست آور
آنچنان دان که وقت بیچا پیچ
جز خدا ابر و بنیانی هیچ
دل که با جاه و مال دارد کار
آن دو سگ دان و این یکی مردار
از ره جسم تا بکعبهٔ دل
عاشقان را هزار و یک منزل

الفصل العاشر
فی صفاء الباطن و معرفة صفة التایل
مثنوی

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق
نیست فردا گفتن از شرط طریق
دفتر صوفی سواد و حرف نیست
جز دل اسفید همچون برف نیست
زاد عالم چیست آثار قلم
زاد صوفی چیست انبار قدم
از هزاران اندکی این صوفیند
باقیان در دولت او می زیند
تا بشد ابن الوقت صوفی در مثال
لیک صوفی فارغست از قیل و قال
حال ما موقوف عزم و رای او
زنده از نفخ مسیح آرای او
میر احوالست نه موقوف حال
جذبهٔ آن شاه باشد ماه و سال
کار درویشی و رای فهم تست
سوی درویشی بمنگر سست سست
زانک درویشان و رای ملک و مال
روزیی دارند ژرف از ذو الجلال
هست صوفی صفا جون ابن وقت
وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صوفی غرق عشق ذو الجلال
ابن کس نه فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که آن لم یولدست
لم یلد لم یولد آن ایزدست

ز رف درک صوره استعمال اولیه
و بار ف دیگر

لیک

حکایت آن سبق گرفته در امامی بایزید بسطامی رحمة الله علیه وقتی
درمیان جماعت مردی را دید نشسته و گرد طریق مسافرت با ظواهر
او پیوسته آثار غربت در جبین او واضح و علامات فقر از سیمای او لایح
شیخ او را طلبید و در گوش او گفت که تیمم در حضر بی عذری روا نبود آن مرد
زود برخاست و بیرون شد و بعد از ساعتی باز آمد قامت گفتند و ادای
صلوة با قامت رسانیدند از آن جماعت یکی بنزد آن جوان رفت و
پرسید که شیخ قبل از نماز با تو چه گفت و تو چرا بیرون رفتی گفت بهمان ساعت
از سفر رسیده بودم و بامداد در راه بسبب عدم آب تیمم کرده و از خاطرم
رفته شیخ بنور ولایت و صفای صفوت باطن دریافت و مرا تنبیه کرد تا
نقل وضو کردم و باز آمدم

لمؤلفه

ز بس باطن طاوس حضرت جبروت
سعادت ابدم شد قرین دولت یار
ز شرع مسئله بود در دلم مخفی
بکرد درس درویش سر آن اظهار

حکایت عمر مالک گوید که
مرا از انقلاب روزگار و جفای دهر زورکار مبلغ سیصد درم وام بود و بغایت
دلتنگ بودم که ادای آن از هیچ وجه متصور نمی شد در دلم افتاد که بنزدیک
خواجه ابوالحسن نوری رحمة الله علیه روم و از وی درخواهم تا در حق من دعای
کند مگر از برکت دعای او من از دین خلاص گردم قدم اخلاص در راه
نهادم در میانه اشجار بر لب جویباری بخدمت او رسیدم متوجه قبله نشسته
و سر مراقبه رفته چندان صبر کردم که سر مبارک برداشت من برو سلام کردم
گفت ای عمر دل مشغول مدار که حق تعالی مراد دهنده است در زیر

سجاده

سجاده کرد و صره پیش من انداخت و گفت برگیر و وام خود بگزار و دل
من مشوش مدار صره برداشتم و دست و پای او ببوسیدم و برفتم سیصد درم
دران صره بود بغرما دادم آن شب سمنون محب و مجنون را بخواب
دیدم مرا گفتند شرم نداری که دوستان خدا را رنجه میداری از خواب در
آمدم و عهد کردم که دیگر با مشایخ گستاخی نکنم

مثنوی

بی ادب گفتن سخن با خاص حق
دل بمیراند سیه دارد ورق
در حضور حضرت صاحبدلان
دل نگه دارید ای بی حاصلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست
که خدا زیشان نهان و ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست
زانکه دلشان بر سرایر فاطنست

حکایت سهل عبدالله تستری شاگرد شیخ ذوالنون مصری بود
چون بشیخوخت آمد هرگز پشت بدیوار ننهاد و مربع نشست و هیچ مسئله را
جواب نگفت روزی ناگاه پشت بدیوار داد و مربع نشست و گفت
هر کرا سؤال باشد بیاید و عرض کند گفتند ای شیخ تا غایت التفات
بدین صورت نمیکردی این چه حالتست گفت پیر من و مخدوم من تا
اکنون در حیات بود تا شیخ در حیات باشد شاگرد را نرسد بدین امور
شروع کردن درین ساعت از دار غرور بسرای سرور رحلت نمود مرا
واجبست که بر نهج مشایخ اقدام نمایم مریدان متعجب شدند و تاریخ نوشتند
پس از تحقیق معلوم کردند که همان روز نقل کرده بوده است

مثنوی

بندهٔ یک مرد روشن دل شوی
به که بر فرق سر شاهان روی

از پس صد سال آنچ آید برو — پیر من بیند معین مو بمو
اندر آینه چه بیند مرد عام — که نبیند پیر اندر خشت خام
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد — پیر گردون نه ولی پیر رشاد (استفهام انکاری)
من نگویم زین سپس راه اثیر — پیر جویم پیر جویم پیر پیر

حکایت خواجه ابرهیم خواص گوید که دوازده سال مرا انار شیرین آرزو بود و نخوردم گفتم که نفس را آرزو نشاید دادن روزی میرفتم درویشی را دیدم ضعیف و نزار بر بستر خاک افتاده برفتم و ببالین او نشستم و گفتم خاطرت را چه آرزوست چشم باز کرد و در روی من بخندید و گفت دوازده سالست تا از دل خود یک آرزو نمی توانی دور کردن آمده که آرزوی من دهی ازین سخن متحیر شدم و دست او بوسه دادم و وداع کردم **مثنوی**

همنشین اهل معنی باش تا — هم عطا یابی و هم باشی فتا
گر همی خواهی که بفروزی چو روز — هستی همچون شب خود را بسوز
برورش ساکن شو و بی خانه باش — دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی — سلطنت بینی نهان در بندگی

حکایت یکی از پیران گوید وقتی نعلینی خریدم و در پای کردم و نزدیک شیخ ابوبکر شبلی رفتم و از وی پرسیدم که ای شیخ محبت چیست شیخ سر برآورد و گفت کسی که پای خود عزیز دارد و نگران نعلین باشد و بدو درم بخرد و بپوشد او را با محبت چه کار **مثنوی**

خویش را صافی کن از اوصاف خود — تا ببینی ذات پاک صاف خود

آن

آن صفای آینه وصف دلست — صورت بی منتها را قابلست
صورت بی صورت بی حد غیب — ز آینه دل تافت بر موسی ز جیب
مرد باش و سخرهٔ شیطان مشو — رو سر خود گیر و سرگردان مشو
روح خواهی جبه بشکاف ای پسر — تا ازان صفوت برآری زود سر
قعر چه بگزید هر کو عاقلست — زانکه در خلوت صفاهای دلست
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق — سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق

الباب الثانی علی خمسة فصول

الفصل الاول فی حالات النجبة عن اولیاء الله عند الموت

مثنوی

وان که مرتجی زیرد از یار است — جزو مرگ از خود بران گر چاره است
مرگ کین جمله ازو در وحشتند — میکنند این قوم بر وی ریش خند
کش نباشد بر دل ایشان ظفر — بر صدف آید ضرر نی بر گهر
تن چو مادر طفل جان را حامله — مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر — تا چگونه زاید آن جان بطر
طاعت و ایمان کنون محمود شد — بعد مرگ اندر جهان مردود شد
مرگ بی مرگی بود ما را حلال — برگ بی برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی — ظاهرش ابتر نهان پایندگی
همچنان گفت آرزوی سوی هست — آرزوی مرگ از مردن برست
آن زمان کین جان حیوانی نماند — جان باقی با بدت برجا نشاند

[illegible]

مرگ نی برگی ترا چون برگ شد | جان بیافتی و مرگ شد
حد ندارد وصف رنج آن جهان | سهل باشد رنج دنیا پیش آن

حکایت خواجه ذوالنون مصری رحمة الله علیه تا زنده بود با هیچ آفریده سخن نگفتی و در مجالس و محافل نشستی مردم منکر او بودند بدان مرتبه که او را بزنادقه منسوب میکردند و زبان ملامت برو میگشودند و جفا مینمودند چون وفات یافت فصل تابستان بود و هوا را حرارت غالب در حالتی که جنازهٔ او را می بردند بالای جنازهٔ او مرغان دیدند پر در پر شده و برو سایه افگنده مصریان چون چنان دیدند انکار ایشان باعتقاد مبدل شد و باخلاص بنماز او حاضر شدند چون آواز تکبیر برآمد شیخ علیه الرحمه از زیر کفن انگشت شهادت برداشت و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله بعد از آن دست در کفن کشید مصریان از آنچه در ایام حیات با او کرده بودند پشیمان شدند و سودی نداشت و چون او را دفن کردند بر گور او دیدند نبشته که ها ذوالنون حبیب الله و من الشوق قتیل الله

بیت
تو پرده پیش گرفتی و از اشتیاق جمالت | ز پرده‌ها بدر افتاد رازهای نهانی
چراغ تو بنشستیم و دود شوق برآمد | تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی

حکایت وقتی قومی در کشتی بودند جوانی همراه ایشان بود یکروز دریا در جوش و صبا در خروش آمد و موج کشتی را بکنار جزیره انداخت مردم از کشتی بیرون آمدند و چهرهٔ خود بر خاک مالیدند و سجدهٔ

شکر

شکر تقدیم نمودند که از آن ورطهٔ مخوف بساحل نجات رسیدند قطعه
بنده ز ورطهٔ بلا و عنا | چون برد امید از اسباب
ایزد از موضعی که ظن نبرد | بنماید هزار فتح الباب

آن جوان در میان جزیره رفت و آن شب با حال خود خلوتی داشت چون روز شد و صبح علم مهر برافراشت پیش اهل کشتی آمد و برگی پیچیده در دست گفت ای عزیزان مرا اجل رسیده است و حیات فانی از این سرای غرور از من رمیده و بعد از ادای فریضهٔ حق از یک برگ کفن من است و از برگ دیگر عطرست بیرون آرید و تجهیز و تکفین من کنید و این خرقهٔ من نگهدارید چون از دریا بساحل رسید اول کسی که بر لب دریا بشما رسد از من بدو سلام رسانید و این خرقه بدو دهید و در وصیت من تغافل منمایید تا ثواب یابید این بگفت و در سایهٔ درختی سجاده بینداخت و بنماز مشغول شد چون بسجود در رفت همان لحظه مرغ روحش از زندان تن بر قصر جنان آشیان انداخت مثنوی
هدیه دان این جهان ناخواسته | مرگ هدیه است پیش آزاده
پیش ما هدیهٔ خدا ایشان | سوی دین هدیهٔ خدا ایشان
اگر ناخوانده آمدت مهمان | مرگ ناخوانده آمدت مهمان
پیش باید خدای کش تن و جان | همچنانچه وصیت کرده بود آن برگها را

گشودیم کفن بیرون آمد ندانستیم که حریر بود یا پنبه از لطافت و نزاکت معلوم نشد که نازک بود او را چیست او را در کفن پیچیدیم و عطر برو پاشیدیم و دفن کردیم چون هوا از شدت و صعوبت صاعقه تسکین یافت و موج

دریا نشست و بعد از چند روز بلب دریا رسیدیم و بیرون آمدیم آن
جوان وصی بدید آمد و سلام کرد و گفت ای عزیزان وصیت آن جوان را
بجای آورید و آن مرقع او بمن دهید ما را العجب زیاده شد مرقع بدو دادیم
و در دست و پای او افتادیم که تو حال آن جوان را چگونه دانستی و او
چه نوع جوانی بود گفت او از چهل تنان بود چون وفات یافت مرا
بدرجهٔ او رسانیدند این بگفت و مرقع در پوشید و ناپدید گشت مثنوی

خاصه در عالم معاینه اند / همچو سیماب و روی آینه اند
همه دست نهال کن دارند / همه مرغ قفص شکن دارند
قدشان پیش ما پالیده / کشف در زیر کفشان مالیده
پر نیازان بی نیاز اند / راست بازان پاک باز اند
سرشان از برای دار بلند / نزد بان پایهٔ حصار بلند
پیش امرش چو کلک بر بسته / سر قدم کرده و میان بسته
سگ در پوستین درویشان / ورنه چه جنت بندهٔ ایشان

حکایت عمر عبدالعزیز چون بحالت نزع افتاد گفت که خانه خالی
کنید حاضران بیرون رفتند و در بستند بعد از چند ساعت زوجهٔ وی فاطمه
بنت عبدالملک مروان در بگشاد و در خانه رفت دید که عمر را غسل کرده اند
و در کفن پیچیده و برابر قبله خوابانیده متحیر شد و دانست که از عالم غیب او را
تجهیز و تکفین نموده اند علما را خبر کردند حاضر شدند و آن حال مشاهده نمودند
گفتند از برکت اخلاص و صلاحیت او هیچ عجیب نیست او را المصلی بردند

مسلمه

مسلمه بن عبدالملک پیش رفت دستی بر سینهٔ وی زد الیسع بن حبیب پیش
رفت او هم از غیب ممنوع شد دیگر علما از تو هم پیش نرفتند ناگاه با امر آمد از
عالم غیب آواز تکبیر شنیدند حاضران نیز عقد صلوة بستند همچنان چهار تکبیر
با جهر بستند خروش از خلق برآمد و زلزله در مسلمانان افتاد علما اتفاق کردند که خضر
پیغمبر بود علیه السلام که امامت کرد چون او را دفن کردند و معاودت نمودند
شب سوم بر سر قبر او رفتند رقعهٔ یافتند سبز و بزبان عبرانی خطی بر آن نوشته بود که
هذا کتاب من الله لعمر بن عبد العزیز النجاة من النار انس بن مالک رضی
الله عنه فرمود که از رسول صلی الله علیه و سلم شنیدم که فرمود در امت من
مردی باشد او را عمر اصغر گویند و براة نجاة او از آتش دوزخ در دنیا فرستند
و آن براة بر برگ سبزی از اشجار بهشت باشد علما گفتند صدق یا رسول الله بیت

آمد اندر جهان جان مرسل / جان جانها محمد آمد و بس

رباعی
آنها که چنین معرفت درکار بستند / مخصوص عنایت حبیب الله اند
در راه شریعتش چو تایب گشتند / گر زانکه گدایند حقیقت شاهند

حکایت خواجه جنید بغدادی رحمة الله علیه گوید که روزی جوانی نزد
من آمد و گفت غسل میت توانی کردن گفتم بلی گفت قدم رنجه کن و همراه
من بیا با او همرفت کردم چون بدر خانهٔ او رسیدم او درون رفت و زمانی
مکث نمود بانگ کردم و حلقه بر در زدم جواب نشنیدم بالضرورة درون رفتم
دیدم آن جوان بر سر خاک افتاده و جان بجهاندار داده دانستم که از مردان
راسته او را غسل کردم در حالتی که در کفن می پیچیدم چشم باز کرد و در روی

فی الصبر عند البلاء و نجاتها

مثنوی

دوستی همچون زر بلا چون آتش است — زر خالص در دل آتش خوش است
هرکجا شمع خرد افروختند — صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند — شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند — وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ترا جا میکنند — تا ترا پر باده چون جامی کنند
زین سبب بر انبیا رنج و شکست — از همه خلق جهان افزونترست
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر — که ندیدند آنچنان نوعی دگر
پیوسته از دارو بلاکش می‌شود — چون ادیم طایفی خوش می‌شود

حکایت

پیری بود از بزرگان وقتی قصد حج کرد چون بمیان بادیه رسید از قضاء الله تعالی استخوانی در پای او شکست بغایت دردمند گشت چنانکه قدم بر زمین نتوانست نهاد برجای بماند و قافله برفت و او تنها عاجز و مضطر در آن بادیه تنها بماند تا سه روز هیچ مجال حرکت نداشت سخت غمگین شد و وقت حج مضیق بود گفت الهی خداوندان با قوت با ضعیفان خود چنین کنند و بمقصد نارسیده مشتاقان خود را در بادیهٔ فراق هلاک کنند رباعی

ای لطف تو فریادرس هر مسکین — و اشفاق تو دستگیر مجروح حزین
در بادیهٔ فراق بگذار مرا — بردار ز خاک راهم ای رب معین

درین مناجات خوابش در ربود و بعالم اخ الموت قدم نهاد حق تعالی امر کرد

تا بخشد بد کسیم سبحان الله اگر مرده چشم بپوشن و اگر زنده بر جبر و بر کسیایند گفت ای شیخ ترا معلومست که مومنان و دوستان حق تعالی نمیرند این لطف و چشم بر هم نهاد مثنوی

مردن جسم مردن جان نیست — جان شود زنده چون بمیرد تن
این و آن از تو ساز خواهد باز — زانکه حق داده باز نستاند
در جهانی که عقل و اتمام نیست — تن فدا کن که در جهان سخن
نیست از چرخ و طبع دارد ساز — جاینست حق داد جاودان ماند

حکایت یکی از بزرگان دین گزاردانا ثابت بنانی گفتندی چون وفات یافت حمید طویل و ربیع و صبیح رحمهم الله علیهم گفتند خواستیم که او را دفن کنیم هنوز در دست ما بود که در هوا ناپدید شد و سبب آنکه غوغای عوام نشود خشت او فراهم آوردیم و معاودت کردیم روز دیگر بخانهٔ وی رفتیم و دخترک پیش آمد از وی پرسیدیم که پدر تو شبها چه طاعت کردی و از حق تعالی چه استدعا نمودی دخترک گفت عجب که پدرم را از قبر نیافته اید گفتیم سبحان الله چه دانستی گفت سالها بود تا از حق تعالی استدعای او این بود که او را در قبر تنها نگذارد این خبر بخواجه حسن بصری رسانیدند گفت بدان خدای که منزه از مشابه و شبیه و مقدس از تخیّل و تمثیل است که در شب وفات وی دیدم که در قبر ایستاده و بنماز مشغول بود مثنوی

آن نباشد ولی که چون سرخاب — رود از بهر آب روی برآب
ولی آنست کو ز خود بجهد — پای بر آب روی خویش نهد
ورنه او آب را سیاه دارد — زانکه او دل میان میدان دارد

شرحاب انقد قوتی حلق

فصل

تا ماری بیاید و پای او را در دهن گرفت و بنفس آن استخوانرا از پای او بیرون
کشید و از شفاخانهٔ فهو یشفین جراحت او صحیح شد پیر از خواب در آمد پای
مجروح را سالم دید روی بر خاک مالید و وظایف شکر بتقدیم رسانید **لمؤلفه**

زبان شکر تو گر صد هزار شاخ شود | هزار شکر ز هر شاخ او ببار آید
هنوز صد یک شکر ترا نیارم گفت | اگر بهر سر موی چو من هزار آید

و سخاوت قافله روان شد و زبان بذکر توحید حق عز اسمه متذکر گردانید **شعر**

ای از اوج عزت شهباز عقل افکنده پر | هم ملک از حیرت از کنه کمالت بیخبر
طالبان از درد و محنت در رهٔ صدق و نیاز | توشه از سوز درون سازند و خوناب جگر
بی نوایان تو هر چند از گدایی دم زنند | در دو عالم کی کنند از روی استغنا نظر
آه درد آسای مشتاقان تو نبود عجب | گر بکیوان منت گردون افکند زیر و زبر
تا کجا بردی بسبوحیت گر نگشتی لطف تو | عقل کل را در رهٔ وحدت بحکمت راه بر

ورد آسای درد دلکلک

حکایت وقتی سرهنگی از لشکریان با تنی چند از خیل خویش بخانهٔ پارسایی
نزول نمود و او را بسیاری ایذا رسانیدند و انواع ماکولات از و مطالبت نمود
و خواست تا بدیدهٔ فسق در حرم آن درویش تصرفی نماید پیر با درون مضطرب و ملتهب
پیش سرهنگ آمد و گفت من حکمی دارم که هیچکس در خانهٔ من فرو نیاید گفت بیاور
تا ببینم پیر در خانه رفت و کلام الله را برداشت و پیش سرهنگ آورد و بگشاد این
آیه برآمد که یَا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا لَا تَدْخُلُوا بُیُوتًا غَیْرَ بُیُوتِکُمْ حَتَّیٰ تَسْتَأْنِسُوا وَ
تُسَلِّمُوا عَلَیٰ أَهْلِهَا و بروی خواند سرهنگ گفت ای پیر پند گشتم که منشور از دیوان
امیر من داری پیر روی سوی آسمان کرد و گفت الهی حکم تو نمی شنود و حکم امیر خود

مسطلبید

میطلبید **قطعه**

الهی بندهٔ گمراه خود را | ز روی لطف راه رهنمای
ستان بیگانه اش بر در که خود | دل او را ز بند جهل بگشای

پیر در مناجات بود که آوازی از سقف خانه بر آمد و بر سر سرهنگ و مردم او ریخت
او ریخت و مجموع را هلاک کرد پیر پارسا با عیال و اطفال سالم ماند **مثنوی**

بر ستم چنین گفت دستان که کم | کن ای پور نیرو زبر دستان ستم
اگر هر ترا زیر دستان بسیست | فلک را درین زیر دستان بسیست

پیو ربونن اوغل معناسنه در

حکایت خواجه ابراهیم خواص گوید که در بادیه میرفتم شب در آمد و جهان
تاریک شد از جانبی آواز کلبی شنیدم بر اثر او رفتم تا بآبادانی رسیدم مردی بمن
رسید و بی موجبی طبانچه بغضب هر چه تمامتر بر روی من زد و گفت درین شب اینجا
چه میکنی بغایت متألم شدم و از ألم آن مجال تکلم نماند فرو نشستم و لحظهٔ بیخود شدم
چون بخود آمدم گفتم الهی هر که با من تو رود او را چنین سازند **مناجات**

الهی دوستان در گه تو | ز عرق سر قدم سازند در راه
که تا یابند مطلوب حقیقی | شوند از جملهٔ خاصان درگاه
ندانم تا چه حالست اینکه ایشان | شوند آزرده بی موجب زناگاه

هنوز آن درد تسکین نیافته بود یکی را دیدم می آمد چون بمن رسید سر بریده در دامن
من انداخت و گفت ای ابراهیم شکایت مکن هر که در امن ما رود عزیز و مکرم و
سالم و محترم باشد تو بر اثر آواز سگ رفتی و طبانچه خوردی این سر آنکس است که
با تو گستاخی کرد در سجده افتادم و توبه کردم که دیگر اینچنین جرات و بی ادبی نکنم
و عذر از درگاه حضرت عزت رجوع بدیگر جهت ننمایم **شعر**

در کرم خلق همه رزق و بس ... کار در کاه خداوند جهان دار و بس
هر که از او نام کسی یافت از این درگه یافت ... ای برادر کس او باش و میندیش از کس
بندهٔ خاص ملک باش که با داغ ملک ... روزها ایمنی از شحنه و شبها از عسس

حکایت خواجه مالک بن دینار رحمة الله علیه وقتی قصد حج کرده بود گوید که در میان بادیه زاغی دیدم قرصی نان گرم در دهان و پرواز میکرد متعجب شدم و بر اثر او چند قدم بنهادم زاغ بنشست پیش رفتم مردی را دیدم دست و پای بسته و آن زاغ بر سینهٔ وی نشسته و آن قرص نان را بمنقار پاره میکرد و در دهان او می نهاد تا آنکه تمام شد زاغ پرواز کرد و در حال باز آمد و منقار در دهان آن شخص نهاد و بعد از آن بپرید و برفت من پیش رفتم و سلام کردم گفت علیک السلام یا مالک گفتم ای جوانمرد چه کسی و این چه حالست و چون دانستی که من مالکم گفت مرد درویشم و از خراسانم بداعیهٔ حج میرفتم از قافله باز ماندم دزدان بمن رسیدند هر چه که جهت زاد و راحله بود بستدند و مرا اینچنین بسته درین بادیه گذاشتند سه شبانروز اینچنین افتاده بودم که هیچ آفریده بر من نگذشت و از گرسنگی و تشنگی بی طاقت شدم و بتضرع و زاری و تخشع و سوگواری توجه بدرگاه حضرت اله کردم و گفتم **مناجات**

ای خطاپوش ای کریم ذو الجلال

ای عطابخش رحیم لایزال	ای پذیرفتار هر برگشته
ای براه آورده هر سرگشته	ای دلیل هر که سرگردان شده
ای پناه هر که بی سامان شده	ای ز شوقت مستمندان بیقرار
ای بلطفت عاصیان امیدوار	ای ز تو کار همه عالم تمام

غرقهٔ دریای فضلت خاص و عام ... مرحمت کن از دلم بگشای بند
پیش از این بگذار خوار و مستمند ... در بن نوحه و ناله بودم که این مرغک بیامد

و قرص نان گرم از تنور کرم الهی بیاورد و بمنقار پاره پاره کرد و بمن داد و سه روز است بدین نوبت می آید و مرا رعایت میکند و بعد از نان بمنقار آب می آرد و مرا میدهد و مرا بالهام رسانیدند که سبب استخلاص تو موقوف آمدن خواجه مالک بن دینار است چون تو سلام کردی دانستم که سبب خلاص من توئی خواجه گوید که دست و پای او گشودم و همراه خود بردم و انواع حالات عجیبه و مقامات غریبه از وی مشاهده کردم

لمؤلفه

ای دل ای دل از بلا کش میشوی	همچو زر خالص در آتش میشوی
از بلای چشم او گشتی مریض	باز در عین بلا خوش میشوی
مبتلا گشتی ببند زلف او	بسته قیدت که مشوش میشوی
دلخوشی ای دل که دوری از رقیب	از بلا دوری چه دلخوش میشوی
راه را در برگشتی با بلای یار	همچو عابد کربلا کش میشوی

حکایت گویند درویشی بود بغایت صالح و پارسا اما بسخت فقیر و بی نوا و در آتش فقر و فاقه مبتلا زنی داشت که در زهد و عفت خدیجة النسا بود نفقهٔ ایشان جز آب دیدهٔ گریان و جگر بریان نبود چنانچه از سه روز نوبتی افطار کردندی یا نکردندی **لمؤلفه**

در کلبهٔ ایشان مگر از مهر تا گاه ... قرص فلک از روزنه اندر شدی گاه گاه
یاد کرد حق ایشان شده از جوع و تعطش ... فارغ ز غم روزی و اندیشهٔ بد خواه

درویش این حال را غنیمت میدانست و از حکم تقدیر تغیر و دم زدن نمی یارست روزی زن با درویش گفت که هر چند استغنای تو بعنایت حق تعالی در غایت کمالست

وصبر وتحمل ترا در فقر و فاقه زوال نه اما وجود را که دوام طاعت و قوام عبادت بدو بسته رمق احتیاجست و نفس بدان محتاج و مرا معلومست که آنچ از حضرت عزت رسید عاقبت ماهی تیر دعای تو بر هدف اجابت آید و التماس تو مبذول گردد درویش گفت مرا بفضولی چه کار حق عز و علا عالم السر و الخفیاتست میداند و می بیند اگر خواهد دهد و الا او داند . لمؤلفه .

من کیستم که دم زنم اندر ولای او
یا چیستم که پر زنم اندر هوای او
زهرم دهد بجای شکر نوش میکنم
ور بستد ز من جان عزیزم فدای او

زن در مبالغه و الحاج ابرام نمود و عاقبت درویش را رام ساخت چون خیل یکبار سپاه روم را هزیمت کرد بعد از ادای فرض درویش خلوت اختیار کرد و متوجه قبله روی بدرگاه حضرت عزت آورد و گفت ای خدای اسراری و میدانی که مرا درین گستاخی ارادتی نیست آنچ استدعای این عورتست اگر شفقت فرمایی حاکمی

اختیاری نیست ما را اگر تو نیکوئی کنی
ما بدست یار دادیم اختیار خویش را

درین مناجات بود که دستی از کنج خانه پیدا شد و گوهر شب افروزی در میان دو انگشت گرفته آوازی شنید که بستان و نفقهٔ اهل و عیال کن درویش خانهٔ تاریک را از اشعهٔ پرتو آن گوهر منور دید بستد و زن را بیدار کرد زن از خواب در آمد و گفت مرا چرا بیدار کردی که در بهشت بودم و عجایب صنایع حق را مشاهده میکردم درویش گفت چه دیدی گفت قصری دیدم بر کنگرهای او از گوهرهای شب افروز نهاده گفتم این قصر از آن کیست گفتند از آن شماست بغایت شادمان شدم نظر کردم بر یک کنگره گوهر ندیدم پرسیدم که درین کنگرهٔ قصور گوهر چراست گفتند شوهر تو دعا کرد آن گوهر را بدنیا فرستادند از ملالت آن متألم شدم که تو مرا بیدار کردی درویش دست بگشود و گوهر را از زن بنمود زن

فغان

فغان بر آورد که بعینه از آن گوهرهاست حیف باشد که آن کنگرهٔ قصر بی گوهر ماند دعا کن تا بجای خود رود درویش دعا کرد در حال همان دست پدید آمد و گوهر را بستد و غایب زن گفت ما را مشقت دنیا و بودن در محنت و بلا سبب راحت آخرت بوده است مثنوی

آدمی را پوست نامدبوغ دان
از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده
تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمیدانی رضا ده ای عیار
که خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست
علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود
خوش شود دارو چو صحت بین شود

الفصل الثالث

فی ذوقه مقام الصلحا عند موت الفقر

مثنوی

با سلیمان خو کن ای خفاش رد
تا که در ظلمت نمانی در ابد
رو بخواهی کرد آخر را بحد
آن به آید که کنی رو در احد
خوی با آن کن که خور را آفرید
خوبهای انبیا را آفرید
آن یکی نفسش نشسته در جهان
وان دگر نفسش چو مه بر آسمان
چون برهنه رفت پیش شاه فرد
شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد
او ندارد هیچ از اوصاف خویش
چون الف از استقامت شد به پیش
شد برهنه جان بجان افزای خویش
گشت مجرد از کسوت خوهای خویش
خلوت و چله برو لازم نماند
هیچ غیبی مر ورا مظلم نماند

حکایت یکی از بزرگان گوید که ابرهیم ادهم را رحمة الله علیه بخواب دیدم گفتم ای شیخ احوال بگوی گفت حق تعالی امر کرد تا روح مرا در باب الشمس فرود آوردند گفتم باب الشمس چه مقامست گفت در برابر عرش مجید مقامیست که حق تعالی جهت ارواح انبیا آفریده تا هر روز مشتاقانه بار[؟] مشاهده جمال حق میکنند **مثنوی**

جان نامحرم نبیند روی دوست — جز همان جان کاصل او از کوی اوست
وانکه او آن نور را بینا بود — شرح آن کی کار بو سینا بود

حکایت پیری گوید که در خواب دیدم در روضه جنان کرسی از یاقوت نهاده و بران کرسی جوانی نشسته و خوان پیش او انداخته و چندین هزار حور انگشت حلقه[؟] بر میان بسته و در صف نعال ایستاده پرسیدم که این کیست گفتند که مالک بن دینار است بر جانب دیگر شخصی تنها ایستاده و با هیچ آفرید مختلط نه از حال او پرسیدم گفتند خواجه معروف کرخیست و از جام تجلّی مستست و پروای هیچ ندارد **مثنوی**

ای تو نارسته ازین فانی رباط — تو چه دانی محو و سکر و انبساط
آنکه جان در روی او خندد چو قند — از ترش رویی خلقش چه گزند
مستیی کاید ز بوی شاه فرد — صد خم می در سر و مغزی نکرد
مست می هشیار گردد از دبور — مست حق ناید بخود تا نفخ صور
تا چه مستیها بود افلاک را — وز جلالت روحهای پاک را

حکایت بزرگی گوید که بعد از وفات عمر عبد العزیز حضرت رسالت را صلّی الله علیه و سلّم بخواب دیدم نشسته و بر یمین و یسار او دو کس قرار گرفته جوانی بیامد و سلام کرد حضرت سید المرسلین بدو اشارت کرد و بر کنار مبارک خودش

نشاند

نشاند و سر و چشم او ببوسید نظر کردم میمون مهران را دیدم ایستاده گفتم اینجا چه کسانند گفت این که در صدر است سید رسالتست و در یمین و یسار ابابکر و عمر و این که بجدید آمد و بر کنار رسول علیه السلام نشست عمر عبد العزیز است که درین چند روز وفات یافته

در طریق شرع روی هر کسی که دارد جهت او — لاجرم در آخرت در درگه او راه یافت
وانکه تابع شد ز جان امر شریعت را او روا — زین جهان بی وفا در خدمت او جاه یافت

حکایت یحیی بن معاذ رازی را بخواب دیدند گفتند حق تعالی با تو چه کرد گفت مرا زنده گردانید و در تخت عرش باز داشت و ندا آمد که ای یحیی از دنیا بدین درگاه چه آوردی گفتم خدا من از دنیا می آیم و حضرت سلطان شریعت فرموده است که الدّنیا سجن المؤمن از زندان چه آورند غیر از جامهٔ چرکن و موی دراز و خرقهٔ پر از گرد و وام بسیار محل رحمت تست که ارحم الرّاحمین برین زندانی مرحمت کن که اهل دنیا بر زندانیان مرحمت میباشند فی الحال ندا آمد که ای یحیی از دیگران رحمت کردن بمن اولی ترم برو بهشت که ترا آمرزیدیم **مثنوی**

با چنان درد دلی در پیش تو — پادشاها آمدم این در پیش تو
گر بخواهی توبه باطل بود — گر جهانی طاعتم حاصل بود
کی بود ناخواستن را چاره — گر بخواهی دولت غمخواریم
آنچ آن باید ترا اصل آن بود — گر همه توفیق و گر خذلان بود
درگذر از نیک و از بد هر چه هست — چون حواله با تو آید هر چه هست

حکایت بشار غالب رحمه الله گوید که رابعه العدوی را پس از وفات علیها الرحمة اوراد عاملگرد[؟] شبی او را بخواب دیدم گفت ای بشار هدیهای تو بمن رسانیدند گفتم چگونه گفت بر طبقهای که از نور[؟] ای

مردکان دهند و مرد عاصی که کنند خدای تعالی آنرا بپذیرد و بفرماید تا بر طبقی از نور نهند و
دستار حریر بدو در کشند و بر سر گور آن بنده آورند که هدیهٔ فلان بن فلانست

پس چنان کن زندگانی را که بعد از مرگ تو | روح تو شادان شود از همت یاری دوستان
ورنه محروم از دعاها می شوی از بهر آن | نزد اجابت باد نه خود از دشمنان

فی کرامات الاولیا

مثنوی

او نبایداست قدرت از کرم | تیر جسته باز آید شان ز راه
شیخ کو بنظر بنور الله شد | از نهایت و ز نخست آگاه شد
در درون دل در آید چون خیال | پیش او مکشوف باشد سر حال
آنکه گشته واقف بر اسرار هو | سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود | بر زمین رفتن چه دشوارش بود
چون قبول حق بود آن مرد راست | دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو | زانکه اندر دام تکلیفست و ریو (حیله)
زانکه او بر ز طاعت پیش حق | پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص | بر سر تاجش نهند صد تاج خاص
جمله در زنجیر بیم و ابتلا | میروند این ره بغیر اولیا

[illegible]

حکایت آن سرشکان فنا فی محبت و گم گشتگان بوادی محبت ابا بر شد
و هادی شیخ جنید بغدادی قدس سره گوید که روزی در مسجد نشسته بودم دو جوان نیکو منظر در آمدند
و نماز ابتدا کردند چون فارغ شدند گفتند ای شیخ رحمک الله چگوئی در کرامات اولیا گفتم

کرامات

کرامات انبیا راست در یکدیگر نظر کردند و خشمگین بیرون رفتند من غمگین و متفکر شدم
که با ایشان بپرداختم درین اندیشه بودم بعد از چند روز همان دو جوان در آمدند و سلام
کردند بعد از فراغ تحیت المسجد استیناف سؤال سابق کردند و من همان جواب
گفتم گفتند ای شیخ حق تعالی را بندگان هستند که اگر این ستونها را گویند زر باش در وقت
زر گردد و اگر خاک مسجد را گویند گوهر باش گوهر گردد نظر کردم ستونها زر و زمین مسجد پر از
گوهر دیدم آن جوانان از بستونها کردند که شمارا چه شد ما حکایتی تقریر کردیم باز ستونها
و خاک بحال خود رفتند و آن جوانان غایب شدند و من در فراق ایشان متأسف ماندم

للمؤلفه

چه گنجهاست که در کنج همت فقرا | چو خاک ریزه بجاروب فقر بیسبا
اگر فلک همه پر گوهر شب افروزست | وگر جهان همه پر لعل و لؤلؤ لالا
به پیش اهل دل آن ذات گوهر است بیدر | بنزد اهل نظرگان لعل هست بیبها
بزیر مقدمشان خاک راه گردد زر | شود ز همتشان پست گنبد مینا
اگرچه نیستم ای دوست پارسا لیکن | دم از محبت ایشان زنم بصبح و مسا
بدل محبت ایشان چو جان گرفت وطن | نماند در دو جهانم بخویشتن پروا
اگر بشو و مس حلیم بنور اخلاص | چو زر ز همت اکسیر شان بمحل صفا

حکایت مردی بود از بزرگان او را عبد الله بن محمد مالک گفتندی گفت
وقتی ببطحای مکه میگشتم از بالای سرم آوازی آمد نظر کردم سلسله دیدم و کردونی از زر
از آن سلسله آویخته و احمد خلف بن یحیی بر آن کردون نشسته سلام کردم و گفتم کجا میروی
گفت بزیارت دوستی میروم گفتم این کرامت که تراست چرا نگوئی تا او را نزد تو آرند
گفت جهت آنکه ثواب مرا باشد **للمؤلفه** در گذر از لذت کام و هوا

تا نکنی مسند عزت بر هوا — سلسلهٔ نفس ز هم پاره ساز
در دل غمزده را چاره ساز — باطن خود پاک کن از حرص و آز
با غم و اندوه و ملامت بساز — دست بجز سلسلهٔ دین مزن
در دولت از غیر سلاسل متن — تا بصف اهل صفا در شوی
پای بگردون نهی و برشوی

مش بعصر مزن

حکایت خواجه بایزید بسطامی

رحمة الله علیه وقتی بحج میرفت شترکی داشت که زاد و وراحله بران نهاده و عدیل وی مردی بود از بسطام مروتی که بار بر شتر نهادی گفتی که این شترک را بار گرانست و نمی تواند بردن بکنوبت شیخ تحمل نکرد و گفت ای مرا فتی چند گوئی که بار شتر گرانست یکبار نظر کن و ببین که بر پشت او بار هست یا نه عدیل گوید چون نظر کردم بار از پشت شتر نیم گز بلند بود در دست و پای شیخ افتادم شیخ گفت اگر حقیقت باز نمایم فریاد از نهاد عوام برآید و اگر پنهان دارم زبان بملامت بگشایند

نظم

ای دل از صحبت عوام الناس — نیست حاصل بجز وسواس
دامن از صحبت همه درچین — کنج خلوت گزین و خوش بنشین
تا بیابی هرآنچ میخواهی — از عنایات حضرت شاهی

حکایت خواجه ابرهیم سفیان گوید که وقتی از ابرهیم ادهم علیه الرحمه شنیدم که گفت در بادیه میرفتم دوازده روز بر من گذشت که طعام و شراب نخوردم در دلم گذشت که این کرامت که حق تعالی با من کرده است عجب که با دیگری کرده باشد آوازی شنیدم که ای ابرهیم شرم نداری که اینچنین اندیشها بر خاطر خود راه میدهی ور قصه و حکایت و عنایت ایزدی شهادت میکنی بر یمین و یسار نظر کردم هیچکس را ندیدم اندکی پیش

رفتم

رفتم پیری را دیدم برجای مانده و دران بادیه تنها افتاده گفت چه منت می نهی که دوازده روز چیزی نخورده که هشتاد روز است تا اینجا افتاده ام و هیچ نخورده ام و اگر از حضرت عزت استدعا نمایم این درخت که می بینی از سر کرد نظر کردم درخت زر شده بود دست پیر بوسیدم و ازو استمداد همت نمودم و برفتم **نظم**

تا تو در بند آب و نان باشی — کی بند بر حال جان باشی
درگذر زین جهان جسمانی — تا رسی در سرای روحانی
عالم جان چو یابد استیلا — عالم جسم ازو شود اولا
چو مس قلب جان چو زر گردد — همه اشیا زر و گهر گردد

حکایت خواجه ابو سلیمان دارایی گوید که وقتی قصد حج کردم چون متوجه شدم در راه دخترکی را دیدم گفتم کجا میروی گفت آنجا که تو میروی گفتم چه دانی که من کجا میروم گفت سبحان الله دست بمن ده دست بدو دادم آستین من بگرفت و گفت چشم بپوش بپوشیدم بعد از ساعتی گفت که بگشا بگشودم خود را در بیت الله دیدم دست و پای آن دختر ببوسیدم و سه درم سیم از جیب بیرون آوردم و بدو گفتم که ای فرزند اینجا غریبه و تنهایی این سیم بگیر و بچیزی که ترا بکار آید صرف کن دختر ازین سخن او مرا درهم کشید و نظر بر درهم بکرد و زیر لب کلماتی میگفت نظر کردم بیمین و یسار او پر از زر دیدم گفت ای شیخ بردار آنقدار که ترا می باید که مرا بسیم و زر احتیاج نیست این بگفت و از نظر من غایب شد ندانم که کجا رفت **مثنوی**

دیدهٔ پاک بین همی باید — تا رخ حسن جان بنماید
حسن جانان بجان توان دیدن — نه بهر دیده آن توان دیدن
گر تو شکل و شمایلش بینی

قدّ او گیسو حمایلش صنمی | همچو من دل اسیر او شود
بت پرستیدن آرزو شود | گر نبیند که بصلاحیت خود

حکایت

بشر حافی را ازان روزگار عادتی بوده است یکروز بر زبان وی رفت که دوازده سالست تا خاطر مرا ماهیی تازه آرزو هست بشر حافی فی الحال ببازار رفت و ماهیی تازه بخرید و خواست بردارد کودکی پیش آمد زنبیلی در دست و گفت ای شیخ روا باشد که من بردارم بشر گوید که ماهی را دادم برداشت و بجانب خانه ما روان شد زنبیل ازو بستدم و درون بردم خواهر گفت این را با تو که آورد گفتم کودکی گفت روا نباشد گر از در باز گردد بگوی تا درون آید و با ما افطار کند بیرون آمدم و کودک را درون بردم کودک گفت من صایمم خواهر گفت ما هم صایمیم و با او افطار کنیم تا آنگه وقت افطار شد بعد از ادای صلوة چیزی خوردیم کودک خواست که برود گفتم امشب مباد اترا در راه رنجی رسد امشب اینجا باش قبول کرد بر بالای خانه غرفهٔ بود او را آنجا بردم گفت که در را از بیرون حلقه کن آنچنان کردم و بزیر آمدم در زیر آن غرفه خواهر مرا دختری بود مفلوج شده و مدتی بر جای مانده چون از شب نیمه بگذشت دختر را دیدم صحیح و سالم بنزدیک من آمد گفتم چه حالتست و تو چگونه آمدی و این عنایت بچه وسیله یافتی دختر گفت برین غرفه کیست گفتم کودکی مهمانست گفت امشب تا غایت خواب نکرده است گاه نماز بود و زمانی قرآن میخواند در این حالت سر بسجده نهاد و گفت

شعر

الهی انسك لنا طیب وحبك علینا قریب وشوقك فی فؤادنا طیب

الهی و خلاقی و حرزی و موئلی | الیک لدی الاعسار والیسر افزع
الهی تری حالی و فقری و فاقتی | وانت مناجاتی الخفیة تسمع

الهی

الهی ولا تقطع رجائی ولا تزغ | فؤادی فلی فی سیب جودک مطمع
الهی لئن عذبتنی الف حجة | فحبل رجائی منک لا یتقطع
الهی بپاکان درگاه تو | که سر پای سازند در راه تو
بآواز روشن دلان فلک | بآواز صافی نشینان فلک
بآه جگر سوز ارباب شوق | بچشم گهربار اصحاب ذوق
بشام غم عاشقان زار حزین | بصبح تهجد گزاران دین
که مرغ روانم ازین آشیان | ببال شهادت بجنت رسان

چون مناجات او شنیدم و تضرع و زاری و نوحه و سوز و گداز او دیدم من نیز بجانب او در مناجات آمدم و گفتم الهی بحرمت همین بنده که برین غرفه شب را زنده میدارد و بغیر از طاعت و ذکر تو کاری ندارد اگر او را بدرگاه تو قربی و منزلتی هست مرا ازین محنت خلاصی بخش در حال خود را چنین صحیح یافتم و پیش تو آمدم از استماع این سخن صبرم نماند بی تحاشی برخاستم و با امید آنکه شرف ملاقات آن کودک دریابم و بسعادت دستبوس او مستسعد گردم بدر غرفه آمدم و آهسته حلقه در بر داشتم و در را از نرمک بگشودم و درون رفتم هیچ آفریده را ندیدم تعجبم مضاعف و تأسفم متراکم گشت و خود را بسیاری ملامت کردم

مثنوی

هر که را عون حق حصار بود | عنکبوتش پرده دار بود
زهر در کام او شکر گردد | سنگ در دست او گهر گردد
هر که او سر برین ستانه نهد | پای بر تارک زمانه نهد
عقل درمانده را برین در خواند | زانکه درماند هر که زین در ماند

الرکم والرکام بالضم ... / قارت قارت یتغلظ ... / تعالی رکاما ای بعضه فوق / بعضه الرکام السحاب المتراکم / احمر

حکایت ملکی بوده است در ترکستان بت پرست و شب و روز باده
کفر و ضلالت در دست و از شراب خودپرستی بیخود و مست و اورا بیغوی
ترک گفتندی او را دختری بود در غایت حسن و جمال و زیب و کمال آفتاب
بدیدن خورشید طلعتش هر صبح از دریچهٔ بیت الشرف او درون رفتی و ماهتاب
هر شب مشعله داری آستان درگاه او کردی زلفش دام دلهای مستمندان و میدان
ولعلش شربت جانهای دردمند مستمندان گاه ترکان غمزه اش دلهای عاشقان
نیاو خراب کردندی و زمانی آتش رخسارش جگرهای مشتاقان کباب ساختندی مثنوی

چون بخندیدی لب گلرنگ او | گلشکر گشتی فراخ از تنگ او
ماه را خورشید رویش مایه داد | مهر از زلف سیاهش سایه داد
دام مشکینش چو شصت انداختی | جان بپا و دل ز دست انداختی
لعل او را وصف کردن راه نیست | وانکه خضر از آب کس آگاه نیست
ابروی او درکشی طاق آمده | راستی محراب عشاق آمده
مردمی چشم او در جادوی | ترک تارش در میان هندوی

با چنین شخص لطیف و جوهر شریف ناگاه شوریده گشت و از خلق عزلت گرفت
لباس سلطنت از وجود برکشید و خلعت محبت حضرت حق در پوشید ملک را جز
کرد غمناک شد و حکما بسیاری معالجه کردند سودی نداشت شعر

درد بیند درد عشق که هیچش طبیب نیست | گر دردمند عشق بنالد عجب نیست
دانند عاقلان که بجایین عشق را | پروای پند ناصح و قول ادب نیست
گر دوست واقفست که بر ما چه میرود | باک از جفای دشمن و بیم رقیب نیست

چون

چون صیت حسن او در عالم منتشر شده بود و آوازهٔ مرض او در جهان رفته بسیاری
از حکما و اطبا روی بمعالجهٔ او نهاده بودند و در تصحیح مزاج او سعیها و شرطها کردند که اگر صحت یابد
با ایشان عقد نمایند و اگر بر خلاف باشد بیغوی ترک ایشانرا هلاک کرداند القصه
بسیاری از حکما و اطبا بتلف آمدند و دختر از خانه روی بصحرا نهاد و در بیشه مسکن کرد
و پدر دست از او باز داشت خواجه ابوالحسن نوری قدس سره چون خبر یافت بر در
بیغوی ترک آمد و گفت مرد طبیبم دختر بمن نمای تا معالجه کنم گفتند دختر از میان خلق
عزلت نموده است و در بیشه با بهایم انس گرفته خواجه متوجه بیشه شد و چون بکنار
بیشه رسید بر بلندی رفت و گفت اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و سورهٔ البقره آغاز
کرد و باواز بلند میخواند مثنوی | کی چشی طعم و لذت قرآن

چون زبان بردی و بردی جان | از درون منظر جان آی
بتماشای باغ قرآن آی | تا بجان نو جمله بنماید
آنچ بود آنچ هست آنچ آید | رسن از درد ساز و دلو از آه
یوسف خویش را برآر از چاه | خواجه حسن گوید که چون چند آیت بر

خواندم ناگاه نعره برآمد و دختر از میان بیشه بدر آمد با چنان حسن و جمال عریان
اما خوش حال و دست افشان از پوست درخت عورت پوشی ساخته گفت ای
ابوالحسن بخوان کلام دوست مرا که خوش میخوانی گفتم ای دختر پدرت کافر و تو عجمی
از کلام دوست تو با من چه خبر داری گفت

رباعی

یک عالم از آب و گل پرداخته اند | خود را بمیان آن در انداخته اند
خود میگویند راز و خود میشنوند | از ما و شما بهانه بر ساخته اند

حق تعین را با کافر و عجمی چه کار کلام دوست را بخوان تا بشنوم من البقره تمام
کردم او سورهٔ آل عمران بنیاد کرد و باواز لطیف و سوز درون تمام بر
خواند گفتم ای دختر درین بیشه بودن تو حیفست گفت وفتی حیف بودی که
من در میان بیگانگان بودمی گفتم آن بهترست که جامه پوشی و بخانه پدر شوی
تا ترا با من عقد مواصلت نماید گفت ترا از من چه راحت باشد که من با کس آرام
نگیرم و موانست من با مردم از قبیل ممتنعاتست

بیت

با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست
یا رضای دوست باید یا رضای خویشتن

گفتم محرم تو باشم و ترا بخانه کعبه برم تا حج کنی گفت کعبه چیست گفتم خانه ایست
مر خدایرا عز و جل که قبله گاه اهل حاجاتست دختر گفت خداوندا در زمین خانهٔ
کرمست آنرا ندیده ام روی بسوی آسمان کرد و گفت الهی از میان بیگانگان مرا بر
گزیدی و بحضرت خود مشغول گردانیدی و در هر حال با من پرداختی و مرا در عالم رسوا
ساختی در دنیا ترا خانه ایست و بمن نموده این بگفت و روانه شد من از عقب
او میرفتم بر کنار بیشه آبی سهمناک بود دختر چون بلب آب رسید پای بر روی آب
نهاد و بران طرف عبور کرد من بر لب آب ماندم چون نظر کردم خانه کعبه را دیدم
و دختر در طواف او آواز داد که ای شیخ هر که خداوند را بالتحقیق پرستد خانه کعبه
او را استقبال نماید

شعر

یک رو از میدان برون آییم و بر کیوان شویم
گاه آن آمد که با مردان سوی میدان شویم
خانه بگذاریم و سوی کعبهٔ یزدان شویم
از روی فتنه ان آمد که تا ترک کنیم
راه بر گیریم و قصد حضرت جانان کنیم
گر چه در ریگ روان بی دل شویم از عاجزی
چون برید آید جمال کعبه جان افشان شویم

حکایت

وهب بن منبه روا[یت]

کند

دوستی نیست عیسی علیه السلام بدان بیابان رفت عورتی دید پیر و ضعیف
و نابینا و از دست و پای مفلوج بر جای مانده و مور و مگس گرد وی بر آمده میگفت
الحمد لله تعالی علی نعمه و احسانه عیسی گفت ای عورت بدین حال که تویی کدام
نعمت را شکر میکنی پیرزن گفت ای روح الله دلی دارم که بدان دل حق را
عز و علا ثنا میگویم

مثنوی

تن بی دل چو آب و گل باشد
پر و بال خرد ز دل باشد
علم داند هزار و یک نامش
خاص داند هزار و یک نامش
جز خرابی در و عمارت نیست
راه دل صنعت و عبارت نیست
خورش خوش بود ز سر تن نیست
دل کند سخت جامه بر تن نیست

عیسی علیه السلام گفت ترا درین بیابان
تنهامی بینم تعهد تو که میکند گفت آنکه سقف آسمان معلق میدارد بی ستون و سلسله
مرا نیز بی وسیله نگه میدارد اما دخترکی دارم که بحد بلوغ رسیده است از جان
او متردّدم و میخواهم که حق تعالی غم او از دل من بر دارد تا دل من خالص مر خدا را
باشد عیسی علیه السلام گوید که بر صدق او متحیر شدم و او را بدرود کردم هنوز
اندکی مسافه بودم شیری را دیدم بیامد و آن دخترک را پایمال کرد و بخورد و دل
آن عورت را از قید آن دختر مستخلص گردانید

بیت

یا دوست گزین کمال یا جان
یک خانه دو میهمان نگنجد

حکایت

گویند که در بنی اسرائیل مردی بوده است منافق و زنی
داشته پارسا و موحده همه شب نماز کردی روزی شوهر منافق او پیش یاران از زن
شکایت کرد که همه روز روزه میدارد و شب تا روز نماز میکند و دردش اینست که

باو اُحد یا اُحد یاد انش کنند دفع او سهلست برو و تنور را پر از آتش کن و سه روز
تنور را هیمه بنه تا نیکو تافته شود و بعد از آن ما را خبر کن منافق آنچنان کرد و ما را خبر
داد بیامدند و آن عورت را گفتند که تو پیوسته میگوی یا اُحد یا اُحد اگر
دوستی تو با احد واحد حقست باید که درین تنور روی زن چون این سخن بشنید
سبحان با جامه و رخت برخاست و گفت بسم الله الرحمن الرحیم یا دلیل
المتحیرین و یا غیاث المستغیثین و یا آنکه ابرهیم و اسمعیل خلصنا من النار
و قدم در تنور نهاد منافقان فی الحال سر تنور بپوشیدند و برفتند بعد از سه روز
تنور را بگشادند آن عورت را دیدند در میان تنور بنماز ایستاده و بر یکموی از اعضای
او آسیبی نرسیده او را بیرون آوردند و در دست و پای او افتادند و توبه کردند

لمؤلفه

ای دل از مردی ز زن کمتر مباش	نور آتش باش و خاکستر مباش
از نفاق و حرص و از بخل و حسد	پاک گردان هم روان و هم جسد
روی صدق آور بدرگاه خدا	تا شوی مخصوص لطف کبریا
تا عنایات حقت رهبر شود	و آتش سوزنده ات اخگر شود

حکایت گویند زنی بود از بنی اسرائیل بغایت پارسا هر هفته نوبتی
افطار کردی مدتی برین صفت بود مگر شبی خواست که افطار کند نان پیش
آورد و با خویشتن اندیشید که تا این نان را خوردن از خدمت دست باز می مانم و شغل
این اوقات شریف بسیاری ضایع شده اگر درین ساعت ملک الموت علیه السلم
در آید و مرا با نان خوردن بیند من در حضرت حق تعالی چه عذر آورم نان را از پیش بر
داشت و بعبادت مشغول شد تا هفته دیگر سبحان بود چون خواست که افطار کند

سمان اندیشه بر دلش غالب شد و نان برداشت و بنماز ایستاد و مدتی دیگر این نوع
وظایف عبودیت مرتب میداشت تا از گرسنگی طاقتش نماند نان پیش آورد
تا افطار کند جوانی را دید که از در درون آمد و سلام کرد زن نامحرم دید برتشید و چیزی در سر
کشید و گفت علیک السلام چه کسی و درین کلبهٔ احزان چه مهم داری گفت که من
رسول دوست توم و بطلب تو آمده ام زن گفت منت میدارم چندان مهلتم ده
که تجدید وضو کنم برخاست و وضو تازه ساخت و نان و جان را وداع کرد و در سجده
ازین دار فنا بدار بقا رحلت نمود

لمؤلفه

محبت بیاموز از آن شیرزن
که در راه محبوب سیمین ذقن
بخندید و جان را بجانان سپرد
ز دنیای دون غیر نیکی نبرد
چرای ز زن کمتر ای نیک مرد
گرو مانده نفس شومی چه درد

حکایت خواجه حسن بصری و ذوالنون
مصری بزیارت رابعه العدوی رفتند او را دیدند بر لب دریا در کومهٔ از خار و خاشاک
نشسته گفتند ای عفیفه چرا در شهر در خانهٔ ازین محفوظ تر نباشی گفت خدای تعالی
حافظ من و جمیع مخلوقاتست چهل سالست تا در سایهٔ این خاشاک نشسته ام
در آخر عمر بشهر روم و در خانه نشینم که هر روز دو نوبت در او را باید بستن و گشادن از سالی
که سیصد و شصت روز است هفتصد و بیست ساعت از بندگی دوست خود
باز ماندن گویند که هر روز هزار رکعت نماز کردی و همه شب گریه و زاری کردی و این مناجات کسی

ربنا یا ربنا یا ربنا	تب علینا ربنا فاغفر لنا
یا کریم العفو و نعم التحمل	بل بفضلک انت خیر الراحمین
یا کبیر الخیر احفظ من زلل	لا بفعل مولاء المذنبین

وهی فصلان

الفصل الاول

فی حکایات المتفرقه

مثنوی

راه فانی گشته راه دیگرست — لیک هشیاری گناه دیگرست
هست هشیاری زیاد ما مضی — ماضی و مستقبلت بود خدا
تو مکانی اصل تو در لامکان — این دکان بربند بگشا آن دکان
صبر کن اندر جهاد و در عنا — دم بدم می‌بین بقا اندر فنا
روح خود را متصل کن ای فلان — رود با ارواح قدس سالکان

حکایت گویند مردی بود در بصره نعمت و مالی بسیار داشت و از جهت فرزندی بود بعد از تصدقات و نذر بسیار حق تعالی او را فرزندی داد و الدین در وظایف محمدت ایزدی افزودند و شکرانه بفقرا و مساکین که در ان بقعه و مساکن ساکن بودند رسانیدند چون کودک لب تشنگی باز ز شیر مادر بشست روز بروز نهال عمر و دولتش در چمن سعادت بر جویبار فضیلت پرورش می یافت و حسن او چون جمال یوسف خورشید صفت بر اهالی بصره می تافت از قضا الله پدرش را از کمین غیب ندای ارجعی الی ربک بگوش هوش جان رسید و روضه رضوان را بر جهان جهان گزیند یفعل الله ما یشاء و بحکم یا بر پدید پسر چون در یتیم از ان صدف یادگار ماند و مادر او را پرورش می نمود تا اهل بصره پریشان کاکل مشکین و لا رحبین او شدند و اعیان و اشراف بمجموع بصحبت او رغبت می نمودند و علی الدوام نقاب افکنده از خانه

برون

برون آمدی که اگر بی نقاب چهره نمودی جان از بدن عاشقان بربودی و بغمزه که از زیر قنع کردی هزار دل را خراب ساختی و بنیم کرشمه کار عالمی پرداختی شعر

این چه جمالست که زتو در ایام نیست — وین چه کمالست که ز شرف نام نیست
تکیه که جان و دل گو رخ و که زلف نیست — بوسه که چشم و لب که در وی که نام نیست
سرمه چشم جز تربت درگاه نیست — حلقه گوش فلک صدقه پیغام نیست
جان همه جانها کوثر و تسنیم نیست — نقل همه عقلها پسته و بادام نیست

صدور و اعیان بصره دختران خود را بر والده او عرض میکردند و استدعای وصلت پسر مینمودند قبول نمیکرد و میگفت از برای او کسی را در عقد آورم که بحسن و لطافت اگر مثل او نباشد کم از او نباشد تا یکروز هر دو با هم بجایی میرفتند بمجلس عبد الله بن زید رسیدند که از جمله علمای آن روزگار بود مادر گفت بیا ای فرزند تا ساعتی در مجلس این عالم بنشینیم و از کلمات او مستفید شویم که صلاح آخرت باشد هر دو بیامدند و بکنجی بنشستند قضا را مقری این آیة میخواند قوله تعالی وَالَّذِينَ يَقُولُونَ رَبَّنَا هَبْ لَنَا مِنْ أَزْوَاجِنَا وَذُرِّيَّاتِنَا قُرَّةَ أَعْيُنٍ وَاجْعَلْنَا لِلْمُتَّقِينَ إِمَامًا أُولَئِكَ يُجْزَوْنَ الْغُرْفَةَ بِمَا صَبَرُوا وَيُلَقَّوْنَ فِيهَا تَحِيَّةً وَسَلَامًا خَالِدِينَ فِيهَا حَسُنَتْ مُسْتَقَرًّا وَمُقَامًا عبد الله زید بعد از آنک تفسیر این آیة کرد که در بهشت کوشکهاست و غرفها بی ستون و بی سلسله چون ابر در هوا معلق ایستاده هر کوشکی را سپید در باشد برابر در حجره حضرت رسالت علیه افضل الصلوات و هر دری را که بگشایند مصطفی را صلی الله علیه و سلم و ابراهیم خلیل را علیه السلام

ببیند و در هر کوشکی تختی نهاده باشند از یاقوت سرخ و بر هر تختی هزار فرش افکنده
از نور و پیش هر تختی جوی آب روان و بر هر تختی حوری نشسته و حق تعالی آن
حور را از فرق تا کتف از کافور و از کتف تا سینه از عنبر و از سینه تا قدم از
مشک و هر حوری را هفتاد خدمتکار که بعضی گیسوان ایشان برداشته اند و بعضی
مجمر عود و بخور و حقهای پیرایه بر دست گرفته مادر آن پسر چون این بشنید
گفت ای محبوب و طبیب رحمت و انیس پسر من مرا ازین حوری نخواهد بود
گفت ای فرزند ازین عالم سؤال کن که این حور و این منزلت کرا باشد پسر
ست و نقاب برپای خواب از روی برانداخت و گفت ای پیشوای مسلمانان این دولت
کرا باید و بدین سعادت کی رسد و دران کوشک که نشیند و آن حوری را که
در بر گیرد عبد الله زید گفت آنکس که عمر و جوانی خود در طاعت حق تعالی
صرف کند و جان خود را بکابین آن حوری در جهاد بمصرف رساند و جهد کند که
بدرجه شهدا برسد زن برخاست و گفت ای امام مسلمانان من این کابین بدهم
بدین شرط که تو دلالی کنی و این حور که تعریف کردی به پسر من دهی که در دنیا
بجهت وصلت او از نسوان هیچ آفریده را قبول نمیکنم عبد الله زید گفت
من هم قبول کردم که اگر پسر تو بهمین شرط اقدام نماید و تقاعد نکند حضرت عزت
حور و قصور بدو ارزانی فرماید ان شاء الله تعالی لمؤلفه

حور و غلمان طفیل جان تواند — بگذر از جان که جمله آن تواند
تا تو در بند این جهان باشی — متعطش تاب و نان باشی
کی رسید در سرای روحانی — زین سرای غرور نفسانی

بگذر

بگذر از هر چه غیر حق بینی — اگرت هست چشم حق بینی
دو جهادست هر نزار ببر — این یکی اصغر آن یکی اکبر
در جهاد بزرگ چون زینبی — در جهاد صغیر کن موسی
چون زن تن غزن درون سرای — همچون مردان ز خانه بیرون آی
عزم نخجیرگاه جانان کن — شیر وش صید طعمهٔ جان کن
کین بقای دو روزه نزد خرد — چه لطیف و کثیف و نیک و چه بد
در گذر زین سرای بی سر و بن — بش ازین اندرو قرار مکن
که گرت عمر می رسد بهزار — عاقبت می شوی اسیر مزار

پیرزن متهیج و مسرور دست پسر گرفت و بخانه آمد فی الحال مبلغ چهار هزار درم زر
برداشت و نزد عبد الله بن زید برد و گفت این زر را بدرویشان و فقیران تصدق
نمای و از ایشان استمداد همت طلب کن که این عروس نصیب فرزند من گردد
چون مخالفان ملت عزم دیار اسلام کنند و اسلامیان متوجه غزا گردند تو که امام
مسلمانانی مرا آینه غنیمت خواهی نمودن فرزندم همراه بر عبد الله زید گویند که
چون عورت بیرون رفت بعد از یکدو روز خبر کفار رسید که حرکت نموده اند
اهل اسلام نیز عزیمت غزا نمودند و خلقی بسیار مجتمع شدند من نیز براق خود کردم
و بیرون رفتم آن کودک را دیدم بر اسبی نشسته که در سرعت از باد سبق بردی مثنوی

بتندی ز باد صبا تیزتر — بجستن ز آهوی سبک خیزتر
زدی چون قدم بر زمین تیز تیز — شدی سنگ زیر سمش ریز ریز

سلاح پوشیده و پیکان تیر غمزه را از جگر بیدلان آب داده و کمند مشکینش

جهت صید جانها بتاب افتاده و سنان مژگان را بقصد جان مخالفان دیده
متحرک ساخته و کمان ابرو را از تحقیق عاشقان زه نهاده با چنین حسن و جمال
خرامان می آمد و الوده مسلسله ادعنان در دست گرفته میکشید و میگفت ای جان
مادر بخدا انت سپردم جهد کن تا زودتر بوصال محبوب و مطلوب خود برسی همچنان
می آمدند تا بمن رسیدند پیرزن عنان پسر را با عنان من ملحق گردانید و مرا و پسر را
بدرود کرد و برفت اسلامیان متوجه کفار شدند بعد از ساعتی کفار مقابل
رسیدند آواز تکبیر از مسلمانان بر آمد و زلزله در آسمان و زمین افتاد قاریان قرآن
میخواندند و مبارزان از صفها برون می تاختند و ملایکهٔ آسمان بمعاونت اهل
اسلام مظاهرت می نمودند محاربه پیوسته شد و از جوانب شجاعان با یکدیگر
مقابله نمودند و بمقاتله دست بر یکدیگر گشودند اجل بر جان بردلان و جانبازان
کمین گشوده و متقاضی اجل گریبان امل از دست ربوده نه زمانی امان میداد
و نه لحظهٔ مهلت تمکین می نهاد قوله تعالی انّ اجل الله اذا جاء لا یؤخّر
لو کنتم تعلمون القصه اسلامیان برحسب مدلول قوله تعالی والّذین
جاهدوا فینا لنهدینّهم سبلنا سعی و اجتهاد بتقدیم میرسانیدند آن
کودک نیز فی الحال نقاب از روی چون آفتاب برداشت و نیزهٔ چون
ارقم برافراشت و مرکب برانگیخت و روی بکفار نهاد و بمحاربه مشغول شد
و یکی را کافر را بنوک نیزه در ربود و بر خاک انداخت از غایت جلادت و شجاعت
او بر جان او ترسیدم و خود را بهزار حیله بدو رسانیدم و گفتم ای فرزند آهسته باش
و خود را در ورطهٔ هلاک میفکن و بحزم و احتیاط در محاربه و مقاتله اقدام تمامی کن

ای

ای امام مسلمانان از انچ با من شرط کرده بکمک پشیمان شدی انچ من مشاهده
میکنم اگر هزار جان بعاریت یابم مجموع نثار قدم ایشان کنم گفتم ای فرزند چه می بینی
گفت چندین هزار حور امی بینم همه تاجهای مرصع بر سر نهاده و سر از کنگرهٔ بهشت
برون کرده نظارهٔ من میکنند و مرا ببهشت دعوت می نمایند رباعی

حور ابنظارهٔ نگارم صف زد — رضوان زتعجب کف خود بر کف زد
وان خال سیه بران رخان مطرف زد — ابدال زبیم چنگ در مصحف زد

عبدالله بن زید گوید چون این بشنیدم اگر چه متهیج شدم اما دلم متألم شد و بر جوانی
و حسن و جمال و طلعت او از سوز درون گریه بر من مستولی گشت گریان از پیش آن
ماه تابان بازگشتم و او زاوران حربگاه بگذشتم اما نظر رو بگماشتم وی اسب برانگیخت
و خود را از تارک برگرفت و نیزه از دست بینداخت و تیغ برکشید و آواز تکبیر بر آورد
و حق را ثنا گفت و تیغ می زد و از لعین بسیار کفار غدار میکشت کفار از محاربهٔ او متوحش
شدند و بر او غلبه کردند ناگاه ضربی بوی رسید و از اسب بیفتاد خروش و نوحه و فغان
اهل اسلام بکیوان رسید لمؤلفه

همه بهر آن پیر و نو خاسته — بدل کشته مجروح و جان کاسته
گریبان دریدند و گریان شدند — کشیدند فریاد و نالان شدند
بیکبارگی آن قوم یزدان پرست — بکفار بر زدند از انتقام دست

رایت منصور اسلامیان که بآیت
فتح منسوب بود منصوب گشت حشم کفار خاکسار مخذول و منکوب شدند
قوله تعالی جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا بقیة السیوف
روی بهزیمت نهادند و مقتولان ایشان جان بجهنم فرستادند چون اسلامیان

معتنم و مبتهج و مسرور مستغرق شدند من با دل مهجور و خاطر از آتش مهاجرت آن پسر محرور در میان کشتگان آمدم آن پسر را دیدم بخاک و خون آغشته و گرد و غبار ج بکا بروی نشسته هنوز خون از حنجرهٔ او جاری و نسایم مشک و عنبر از وی در آن صحاری ساری بربالین او رفتم هنوز رمقی از جان داشت اما مجال نطق نداشت چشم بگشود و آهی بکرد و جان بجانان سپرد

مثنوی

جان گران بخریده بود ارزان بداد … چون بکرد او آه خوش خوش جان بداد
خود بیک ارزن نمی ارزی تمام … ای تو بر جان لرزی و بر تن مدام
چند لرزی چون نیرزی ارزنی … گر تو بر جان لرزی و گر بر تنی
مرد عاشق باش بی افسردگی … تا بکی همچون زنان در پردگی
جان فشانی آنچنان کن کرگنی … زندگانی آنچنان کن کرگنی

اورا برداشتم و بگوشه بردم و با جامهای خون آلودش دفن کردم و معاودت نمودم همان شب مادرش آن پسر را بخواب دید در بهشت و مصاحب حور و قصور گفت ای جان مادر الحمد لله که بمحبوب و مطلوب رسیدی و از سرای فانی بجنت المأوی خرامیدی گفت ای مادر آن لحظه که بر سر اسب مجروح شدم حق تعالی فرمود تا رضوان از بهشت بیامد و رکاب من بگرفت و مرا از پشت اسب در کنار آن حوری نهاد که امام سلمان گفته بود

شعر

این منم در صحبت جانان که جان میپرورم … گر بخواب این دیدمی هرگز نگشتی باورم
سالها خون خورده ام در انتظار جرعه … تا ز آب زندگانی شد لبالب ساغرم
ناله و بیداری شبهای با ضایع نشد … ناگهان دولت بپای خود درآمد از درم
تا چنین روی و لبی گو شمع و شکر مباش … با نسیم زلف او فارغ ز مشک و عنبرم

حیف

حیف باشد عمر از او کردن نظر در دیگری … دیدهٔ خود را بدوزم تا بغیری ننگرم

حکایت گویند امیری بود پسر خود را پیش ادیب فرستاد بعد از آنکه بحد بلوغ رسید و با نواع فضایل و خصایل حسنه مخصوص گشت روزی از ادیب پرسید که در چه است سلامت دنیا و عقبی ادیب فرمود که خاموشی

قطعه

به پیری رسیدم در اقصای یونان … بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی
ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا … خموشی خموشی خموشی خموشی

پسر سخن ادیب چون در یتیم در گوش گرفت و خاموش شد

بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم … به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

چند روز بر آمد ملازمان از سکوت بتنگ آمدند و خبر بپدرش رسانیدند از این سخن مضطرب شد حکما و اطبا و منجمان و معزمان را مجتمع ساخت هرچند احتیاط فرمودند علتی نیافتند که قابل معالجه باشد دست باز داشتند پدر غمگین شد بعد از مدتی بداعیهٔ شکار بیرون رفت و پسر را با خود برد در راه میرفتند مرغکی از بن خاری آواز داد طبلباز زدند مرغک پرواز کرد باز رها کردند مرغ را بگرفتند از پسر بی اختیار صادر شد که لو سکت سلمت قومی که این سخن شنیدند شتابیدند و بشارت بامیر رسانیدند شادمان شد و بشکرانهٔ آن نعمت داد پسر را بخواند و بر کنار خود بنشاند و سر و چشمش ببوسید هرچند با وی سخن گفت هیچ جواب نداد امیر را خشم آمد و غضب بروی مستولی شد و حکم بر قتل پسر کرد چون جلاد بیامد پسر بخندید و گفت لو سکت سلمت اگر من نیز خاموش بودمی سلامت یافتمی پدر گفت

بیت

خاموشی خوبست اما … مکن بر لب بند و دیده بر دوز

مولانا سلمان

حکایت یکی از بزرگان گوید وقتی در کشتی نشسته بودم جوانی با ما در کشتی بود ناگاه باد مخالف بر آمد و کشتی را بشکست و آن جوان غرق شد و من نجات یافتم بعد از آن او را شبی بخواب دیدم گفتم حق تعالی با تو چه کرد گفت در حالتی که غرق شدم مرا بموضعی بردند در بهشت که نام آن موضع شمشیر است و مجموع شهدای غریق بحار را در آن موضع دیدم

لمؤلفه فی حکایة المنظوم

بود شیخی طالب وصل جنید
صادق الاخلاص مستغنی ز شید

در میان بعد مسافت بودشان
لیک با هم آشنا بد روحشان

کرد تا که شیخ عزم کوی دوست
زانکه عزم دوست عاشق را نکوست

قطع منزلها نمود او در طلب
ترک خواب و خورد کرد او روز و شب

بود ایام از تف خورشید گرم
گر چه میزد او قدم بر ریگ نرم

شد حرارت غالب و آبش نبود
در مقام تشنگی تابش نبود

بود دلو و ریسمانی همرهش
زاد سر را نیم نانی همرهش

دید چاهی اندران دشت مهیب
نرم می شد تا بدان چه شد قریب

آهوی بد بر لب چه در چرا
میل آبش بود بی چون و چرا

آب چه ز اسفل با علی رو نهاد
تا لب چه آب چون حوضی ستاد

آهوی مسکین چو زان چه آب خورد
رو بصحرا کرد و جان خوش ببرد

شیخ چون هم تشنه آن آب بود
روز و شب از تشنگی بیخواب بود

چون که شد نزدیک چه شیخ مرید
آب چه ز اعلی با سفل شد رسید

آری آن طغیان آب از عجب بود
لیک رفتن باز پس بی عجب بود

شیخ زین حالت بغایت خسته شد
دست و پایش بر لب چه بسته شد

در تعجب رفت ازین اعجوبه حال
گفت ای حی قدیم ذو الجلال

سالها در بندگی جان داده ام
بر درت چون خاک ره افتاده ام

آهوی را قدر از من بیشتر
در مقام قرب از من پیشتر

هاتفش گفتا که ای شیخ زمان
آهوک را نیست دلو و ریسمان

کو بفضل ما نه بر دیگر وثوق
ریسمان و دلو ناوردی ز شوق

بر امید دلو این راه آمدی
همچو حیوان بر لب چاه آمدی

آب حیوان هر کسی را کی دهند
قوت انسان پیش حیوان کی نهند

چون در فکر شوق آب و نان
تا تو با نان چاه و دلو و ریسمان

شیخ شد بیخود ز شرح این مقال
ریسمان و دلو گشتش پایمال

روی در صحرا نهاد و زار زار
گریه ها می کرد چون ابر بهار

بس که زاری و فغان کرد و خروش
بحر رحمت زان فغان آمد بجوش

گریه کو از سر شوریدن حال
خالصت سازد ز قید قیل و قال

هاتف غیبش دگر بار از کرم
گفت کای شیخ عزیز محترم

باز کردیم آخر امتحان
بود خالص نقد وقت در میان

خود دگر بازآی و قدرت را ببین
کاب چه آمد ببالا از زمین

شیخ گوید باز گشتم در زمان
بر لب چه آمدم چون تشنگان

آب خوردم تا که کردم من وضو
زآب لطف دوست تر کردم گلو

تشنگی و جوع از من دور شد
خاطر پژمرده ام مسرور شد

شیخ

بار نسبدم بعد چندین روز و شب ... با فهم مطلب بحکم من طلب
در حریم مکه دیدم وصل یار ... آن بزرگ دین و آن شیخ کبار
چون نظر بر من فتادش گفت هان ... گر تحمل می نمودی یکزمان
آمدی بیرون ز زر بر مقصدت ... چشمهای آب شیرین در دهت
چون تو مستعجل شدی در راه او ... دور گشتی یکدم از درگاه او
آرزوی نفس را طالب شدی ... زان سبب از بندگی سالب شدی
هستیت از نیستی باید ظهور ... چون تو هستی هستی از درگاه دور
فیض فضل او کند کارت تمام ... ورنه از اعمالت چه آید والسلام

حکایت موسی بن عیسی رحمة الله علیه گوید وقتی بری از خراسان بیامد
و از من پرسید که مؤذن شما کدامست گفتم از وجه خواهی گفت شبی بهشت را
بخواب دیدم آواز مؤذنی شنیدم در احسن اصوات پرسیدم که این آواز چیست گفت
کنند آواز مؤذن شماست که در دنیا اذان میگوید و در بهشت می شنوند لمؤلفه

آنچنان زی که بعد مردن تو ... از تو نیکی بدان جهان گویند
نچنان زی که بعد مردن تو ... جز بزشتی ز نام تو نبرند

حکایت خواجه ابرهیم ادهم قدس سره گوید که بشر حافی را بخواب دیدم
که از مسجد جامع بیرون آمد و در آستین چیزی داشت گفتم از کجا می آیی و در آستین
چه داری گفت دوش جان احمد حنبل را بیاوردند حق تعالی فرشتگان را فرمود تا طبقهای
نثار بر وی ریختند همه یاقوت و مرجان و مروارید بود این که در آستین دارم از آن نثار است
گفتم جز یحیی معین و عبد الله چه داری گفت ایشان را در زیر عرش گذاشتم نشسته بودند

وجهانی

وجهانی بیجوز زنند لمؤلفه ... شاهبازانند که زین سلوک شرع و دین
رایت علم و عمل بر گنبد خضرا زنند ... مرغ روح پارسایان بین که چون طایر شود
آشیان در غصن عرش عالم والا زنند

حکایت امیر المؤمنین عمر رضی
الله عنه چون از دار غرور بسرای سرور رحلت نمود تا چند وقت از کوهها آواز
گریه و ناله می آمد علما گفتند این دین و عدلست که بدیده تاسف بر موت او میگریند

عدل کن زانکه در ولایت دل ... در پیغمبری زند عادل

حکایت پیر عبادانی گوید که جوانی متعبد و پارسا ازین جهان فانی
بجنت المأوی نقل کرد فصل تابستان بود و مجال حرکت نه که او را بمقبره توان
برد لحظه توقف نمودیم تا حرارت هوا بلطافت مبدل گردد مرا در خواب
ربود دیدم که در میان مقبره قبه زده اند از گوهر که از فروغ آن جواهر مقابر منور
شده است آن قبه بشکافت و حوری سر از قبه بیرون کرد که نور آن گوهر
پیش نور طلعت آن حوری ظلمت بود گفت ای پیر عبادانی آن جوان را اینجا
بحور رسانیدن برخیز و مهتم او بساز و او را بما رسان از خواب بیدار شدم و فی
الحال تجهیز و تکفین او نمودم و او را بهمان موضع قبه دفن کردم لمؤلفه

چو ترک شهوت و حرص و شره کنی بجهان ... شوند حور انیس و ملازمت بجهان
چو زهد و عفت اعمال روزگار شود ... برند کش بکشانت بروضهٔ رضوان

حکایت پیر عمر واسطی گوید که از مکه بمدینه میرفتم بزیارت روضهٔ
رسول علیه السلام سخت تشنه شدم و آب نیافتم و از رفتن باز ماندم در زیر درخت
مغیلان افتادم و تن بمرگ نهادم دیدم سواری می آید جامهای سفید پوشیده و بر او

کیت نشسته نزد من آمد قدحی در دست و بمن داد چون بستدم و بخوردم شربتی بود که بدان لذت و سردی و شیرینی هرگز ندیده بودم چون قدح بدو دادم گفتم کجا میروی گفت بزیارت روضهٔ رسول علیه السلام گفت چون بروضهٔ مطهره رسی بگوی رضوان سلام میکند این بگفت و غایب شد **للمؤلفه**

گر تو بتعطش طلبی فرقت وصل ساقی بسقیهم دهدت شربت وصل

در بادیه گر قدم با خلاص نهی یابی ز بت کعبهٔ دل دولت وصل

حکایت گویند که یحیی بن زکریا علیهم السلام یکروز از خانه غایب شد زکریا او را میطلبید بشبانی رسید و ازو پرسید که یحیی را ندیدی گفت ندیدم امّا امشب ازین کوه آواز گریه می شنودم و هنوز آن آواز می آید زکریا متوجه کوه شد یحیی را دید بر خاک افتاده و از کثرت گریه غرق آب دیده شده زکریا را نیز گریه غالب شد و گفت الهی از تو فرزندی استدعا کردم که غمخوار و مونس من باشد مرا فرزندی دادی که همه غم من ازوست جبرئیل علیه السلام حاضر شد و گفت ای رسول خدا نه تو گفتی هَبْ لِی مِنْ لَدُنْکَ وَلِیًّا من دعای ترا مستجاب کردم مرا آینه پسری ورولی چنین باشد **بیت** پسر گو ندارد نشان پدر تو بیگانه خوانش مخوانش پسر

حکایت گفتند مردی بر در صومعهٔ خواجه حسن بصری نشسته بود و خواجه بر بام صومعه نماز میکرد در سجود برو گریه غلبه کرد و چندان اشک از دیده فرو بارید که از ناودان بچکید بر جامهٔ آن مرد رسید مرد حلقه بر زد و گفت این آب پاکست یا جامه بشویم خواجه حسن آواز داد که جامه بشوی که آب چشم عاصیان نمازشوران کرد **للمؤلفه**

با آب دیدهٔ گریان فرو شوی دل خود را از زنگ شرک و عصیان

گر تا آب بروی کارت افتد زنجیرگران سحر غفران

حکایت از حضرت امیرالمؤمنین علی رضی الله عنه روایت کنند که گفت در سیمای مرد پارسا سه چیز باشد یکی زردی روی از بیداری شب و تری چشم از گریستن و تشنگی لب از روزه داشتن **للمؤلفه**

دیدهٔ گریان و بیداری شب زردی رخسار و آه سوزناک

گر نشد اخلاص آبدار عمل چرک شرکت را کند مجموع پاک

حکایت سعید جبیر را پرسیدند که نماز بامداد چگونه کردی گفت با پنج غم یکی آنکه حق تعالی از من طاعت خواهد و حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم سنت و نفسم شهوت و شیطان معصیت و ملک الموت جان **بیت**

با این همه غم چگونه برون آیم از عهدهٔ بندگی و خدمتگاری

طاعت و سنت را بقدر طاقت توان از عهده برون آمدن و جان بجانان آسان توان سپردن و قتی که نفس و شیطان را توان مقهور گردانند **للمؤلفه فی التمثیل**

هرچند سگان کوی محبوب	فریاد کنان ز سوی محبوب
بر عاشق خسته راه گیرند	که دامن و گه کلاه گیرند
عاشق نرود ز راه بیرون	از سینه نیارد آه بیرون
بینند سگان چو زاری او	بندند کمر بیاری او
بیرون شوند از سر راه	تا او برود بسوی دلخواه
از بس که کند فغان و زاری	وز نوحه و آه و سوگواری
چون یار ببیند ش چنان زار	در دست سگان او گرفتار

بر عاشق خویش رحمت آرد / بنوازد دستش و عزیز دارد

این حالت تست گر بدانی / حرفی دو ازین ورق بخوانی

هستی تو ز عاشقان کویش / افتاده ز جان بجست و جویش

بر درگه یار [illegible] / چون تشنه زلال وصل جویان

لیکن ز حسد سگان نفست / چون حرص و هوا و آز و شهوت

از هر طرفی فغان برآرند / صد حجت نو در آن میان بر آرند

تا ترک کنی تو جست و جویش / دیگر نکنی نظر بسویش

بر اسب هوا سوار گردی / با شهوت و حرص یار گردی

پس دور شوی ز درگه او / بر جانب عجز او نهی رو

سازند هزار مکر و نیرنگ / تا از سبب طلب شود ترا لنگ

چون تو نخوری فریب ایشان / هرگز نشوی قریب ایشان

بینند که صادقی درین راه / بیرون ننهی قدم ازین راه

از کرده خود نفور گردند / ز اغوا و فساد دور گردند

محکوم شوندت از دل و جان / از کرده و گفته خوار و حیران

چون نفس و هوا شوند مقهور / از صحبت تو شوند مهجور

بر درگه یار بار یابی / وز خاک درش نشاط یابی

بعد تو شود بقرب واصل / زان قرب شود مراد حاصل

در منزل وصل جا دهندت / وز جام لقا بقا دهندت

سیراب شوی ز جام وحدت / مخصوص شوی بوصل و قربت

کنند از حضرت سلطان انبیا و اولیا محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم که وقتی ابراهیم ادهم پیغمبر علیه السلام بمهمی میرفت در بیابانی واقع شد که از حرارت هوا مرغ بر روی ریگ بریان شدی و دیدهٔ مسافران از تف سموم گریان و از عدم آب لبها خشک و جگر بریان ابراهیم پیغمبر را تشنگی غالب شد و بهر طرفی آب را طالب گشت بسیاری بشتافت اثر آب نیافت و چون بر کنار بادیه رسید گله گوسفندی دید و شبان حبشی پشمینه در بر و شالینه بر سر ابراهیم پیغمبر گوید بروی سلام کردم گفت علیک السلام یا خلیل الله گفتم مرا چگونه شناختی گفت بدان قادری که ترا درین بیابان تشنه ساخته است و در طلب آب سرگردان کرده و معرفت تو در دل من نهاده میدانم که تشنه یک شربت آب سرد دوست داری و یا یک قدح شیر گفتم درچنین بادیه آب سرد از کجا آری حبشی در حال عصا بر زمین زد چشمهٔ آب جاری شد پاک تر از شهد و سردتر از برف گفت هلم یا خلیل الله بیا و ازین آب چندان که ترا باید بیاشام تعجب صنایع حضرت صانع بر من چنان مستولی شد که عنان تمالکم از دست رفت و تشنگی را فراموش کردم و متعجب گاه زان غلام حبشی و گاه در آن چشمهٔ آب می نگریستم گفت یا رسول الله عجب داری از آنکه هر که مطیع امر خداوند تبارک و تعالی باشد هر چه خواهد چنان شود که اگر گوید که این کوهها از جای خود متحرک شوند در حال در حرکت آیند هنوز این سخن تمام نگفته بود که کوهها چون ابر در حرکت آمدند و وقت بود که از یکدیگر متلاشی شوند و قیامت آشکارا گردد حبشی اشارت کرد تا بقرار خود رفتند مرا حیرت مضاعف شد و زبان بثنای حق مترنم گشت

رباعی

کای ذات تو مر وجود را بوده اساس

جز ذات تو نیست هیچکس ذات شناس — کس را بکمال کنه ذات تو نیست
بر فعل تو میکنند ذات تو قیاس — درین تحیر بودم که جبرئیل علیه السلام بیامد

وگفت ای خلیل الله چرا متعجب و متحیر گشته گفتم غلام حبشی را برین درگاه چندین قدر و جاه نباشد که مرحبا خواهم میسر گردد گفت حق تعالی ترا سلام میکند ومیگوید که این بنده ایست حقیر و بیجاه او حقیر ولیکن جاه و منزلت او بمرتبه ایست که اگر سوگند خورد که قدم بر ندارم تا سقف آسمان بر سم نزنی و همه دنیا را خراب نکنی البته استدعای او مقبول و ملتمس او مبذول فرمایم

لمؤلفه

چرخ و افلاک زیر مقدم اخلاص پیست — تا بدانی کامترین سر کرا اخلاص هست
بر سر دولت دنیا و دین خرم نشست — وآنکه طاعت داری مخدوم خود از جان کند

حکایت

پیرزنی پیش خواجه حسن بصری آمد و گفت ای امام مسلمانان مرا دختری هست و یکدو سالست که روی بسوی دیوار کرده است و می گرید می ترسم که نابینا شود او را پندی ده مگر ترک کند خواجه نزد دختر آمد او را دید در خانهٔ تاریک نشسته و زار زار میگریست گفت ای دختر چرا چندین بی موجبی و المی گریه میکنی که مادر تو ازین سبب غمناک گشت و چشمهای تو ازین سبب و گریه نابینا میشود دختر گفت ای شیخ از دو حال بیرون نیست اگر این چشم لایق رؤیت جمال حق هست پس صد هزار جان و دل و چشم و جسم من فدای دیدار حق تعالی باد و اگر لایق این سعادت نیست پس کور باد

لمؤلفه

دیده که او لایق آن روی نیست — ظلمت او خوبتر از روشنیست
دل که نباشد ز غم دوست شاد — هر دل او بهجت و شادی مباد
جان که ازو ذوق غم یار نیست — وز الم دوست دل افکار نیست
مرده نفس است و حریص هوا

در دو جهان کی رسد او را لقا — روشنی دیده در افسرده کیست
زندگی روح تو در مرده کیست — هر که برین در با امیدی شتافت
از اثر دیدهٔ تر راه یافت

حکایت

گویند که امام معصوم زین العابدین را رضی الله عنه پسری بود طفل روزی آن پسر را در کنار گرفته بود و بوسه میداد دختری داشت پنج ساله پدر را گفت او را دوست میداری گفت آری دختر گریان شد پدر پنداشت که مگر دختر از رشک میگرید گفت ای جان پدر ترا نیز دوست میدارم دختر بخروشید و از کثرت گریه بیخود شد پدر متحیر ماند چون بهوش آمد گفت

مثنوی

تا دل تو مایل فرزند شد — بر تو راه عاشقی در بند شد
یکدل و دو دوستی باشد محال — در حقیقت نیست مر کس را مجال

ای پدر از تو شنیده بودم که میگفتی من خدا را دوست میدارم اکنون از تو منافی دوستی حق صورتی دیگر میبینی در محبت خلق مشاهده میکنم و ترا در دوستی صادق نمی بینم و در عاشقی واثق نمیدانم زاری من از آنست امام ازین کلمات از گریه افتاد و سر و روی دختر بوسه داد و گفت چنین است که تو میگویی

مثنوی

ملت عشق از همه دینها جداست — عاشقان را مذهب و ملت خداست
عشق نان بی نان غذای عاشقست — بند هستی نیست هر کو صادقست
عاشقان را کار نبود با وجود — عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال و پر نه گرد عالم می پرند — دست و پا نه گوی میدان می برند
عاشقان اندر عدم خیمه زدند — چون عدم یکرنگ نفس واحدند
تو بیک خواری گریزانی ز عشق — تو بجز نامی نمیدانی ز عشق

عشق چون وافیست وافی میخرد / در حریف بی وفا می ننگرد
بر سمهٔ اصنافشان افزوده اند / آن جماعت را که وافی بوده اند
گشت دریاها مسخرشان و کوه / چار عنصر نیز بندهٔ آن گروه
آن کرامتهای پنهانشان که آن / در نیاید در حواس و در بیان
شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد و آن ناتمام

فی زهد الامراء و عفة النساء

مثنوی

ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / بیش آمد پیش او دنیا و بیش
بدگدایی چیست کو دنیا بجست / بنگ حالی چیست کو عقبی بجست
این جهان زندان و ما زندانیان / رخنه کن زندان و خود را وا رهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و میزان و زن
لطف سالوس جهان خوش لقمه ایست / کمترش خور کان پرآتش لقمه ایست
آتشش پنهان و دودش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار
مال و زر را سر بود همچون کلاه / کل بود آن کز کله سازد پناه
زر نثار جان بود پیش شهان / زر برای خارش پیش ابلهان
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست مالش عیب پوش
هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب یکدگر
از هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان مرغ [illegible]

کرد

گر تو پیغام زنی آری و زر / پیش تو بنهند جمله سیم و زر
ور تو پیغام خدا آری چو شهد / کز بیا سوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و قصد زر / از برای حمیت دین و هنر
بلکه از چغندگی خان و مان / سختشان آید شنیدن این بیان

حکایت سلمان فارسی رضی الله عنه امیر مداین بود هرچه از امارت بدو رسیدی بدرویشان تصدق نمودی و از برای قوت خویش از لیف خرما چیزی بافتی و فروختی و بدان معاش نمودی و از دنیا غیر از گلیمی از پشم شتر چیزی نداشت و چون بیت المال قسمت کردی نصیب خود برداشتی و گوسفندی خریدی و گوشت آن بدرویشان تصدق نمودی و از پشم آن ریسمانها بافتی و پوستش را انبان ساختی تا در وقت غزا آن انبان و ریسمانها را بفقرا و مساکین دادی که نان در انبان نهادندی و بر میان سر آن ببستندی مقصود وی راحت مسلمانان بودی چون او را اجل نزدیک شد قومی بعیادت وی رفتند سلمان را دیدند که بر زانو نهاده و زار زار میگریست از وی پرسیدند که سبب گریه چیست گفت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم مرا گفته بود که دنیا جمع مکن که هر که دنیا جمع کند روز قیامت مرا نبیند چنانچه یکی از مجردان صحابه با وفات یافت وَجَدوا فی شملته دینارَین فقال رسول الله صلی الله علیه و سلم کَیَّتانِ فی النّار و من دنیا جمع کرده ام و می ترسم که از دیدار او محروم شوم گریهٔ من بدان سبب است چون سلمان رحلت نمود در خانهٔ او غیر از مطهره و سفره و کاسه و گلیمی و پالانی چیزی دیگر نیافتند با وجود این اقمشهٔ بقیه گریان بود احوال من و تو چون خواهد بود مثنوی

مار گرزه اجرچی یلان

چیست دنیا سرای آفت و شر | چون کلبدان کاسلی بدو در
نیست چون مار کرزه دولت دهر | نرم و رنکین و اندرون پر زهر
در غرورش توانکر و درویش | شاد همچون خیال کج اندیش
نیست با وی وفا و معنی یار | دیده و آزموده بسیار

حکایت امیر المؤمنین عمر خطاب حذیفهٔ الیمانی را بشهری بامیری فرستاد
و بر مردم آن شهر نامه نبشت مبنی بر سفارش حذیفه که اورا تعظیم نمایند و اطاعت
کنند چون حذیفه بدان شهر رسید استقبال نمودند دیدند که بر خری نشسته و کلیمی از
پشم شتر پوشیده تنها می آمد اورا بتعظیم هرچه تمامتر در شهر بردند و سرای رفیع و عمارت
وسیع بدو عرض کردند که در ان اقامت نماید قبول نکرد و گفت مرا این سرای
بکار نمی آید این خرک را تیمار کنید و علف دهید روزی چند آنجا بود بازگشت امیر
المؤمنین را خبر کردند که حذیفه بازگشت استقبال نمود و گفت ببینم که از امارت چگونه
می آید و چه می آرد چون بحذیفه رسید دید که برهمان خرک پالانی نشسته و همان
کلیم شتری پوشیده امیر المؤمنین عمر سر و چشم او ببوسید و گفت من آن روز شاد باشم
که در خانهٔ من چیزی نباشد زیرا که چنین شنیدم از سید عالم و گوهر صدف بنی آدم
محمد مصطفی علیه الصلوة والسلم که حق تعالی دنیا را از دوستان خود چنان باز دارد که

مثنوی

طعام از بیمار | چیست دنیا و خلق و استظهار
خاکدانی پر از سگ و مردار | بهر یک خامش این همه فریاد
بهر یک خاک توده این همه باد | نیست مهر زمانه بی کینه
سیر دارد میان لوزینه | موزبی کند می در این عالم

رحیم ...

چند باشی برهنه چون آدم | در جهان منکر از پی دارش
جگنی زنک و بوی عمارش

حکایت امینه زنی بوده است
از بزرگان این امت بکرامت او را دیده اند که بمکه رفتی بی زاد و راحله تنها بی
قافله و نیز هیچکس چیزی خوردن او را ندیده بود و از و تفحص این حال کردند گفت وقتی
قصد حج کردم و اندر بادیه میرفتم هیچ اثر آب ندیدم از خود نومید گشتم و تن بمرگ نهادم
ناگاه آواز سلسله شنودم نظر کردم قدحی دیدم از یاقوت و سلسلهٔ از طلا بر و بسته
بیامد و برابر دهان من بایستاد من دست فراز کردم و آن قدح بر دهان نهادم آبی
از ان قدح آشامیدم که از ان سرد تر و شیرین تر هرگز نخورده بودم برکت آن دیگر از
تشنگی و گرسنگی بر نفس خود اثری ندیدم و چند سالست که نفسم آرزوی آب و نان نمیکند

لمولفه

ز روی مرحمت و فیض قادر بیچون | رسیدم از طلب نفس و آرزوی او رون
کنون فرشته صفت در مقام بیندیشش | قدم همی زنم و خار غم زدنی دون

حکایت یحیی برمک یکروز در باغ نشسته بود از باغبان پرسید که
درین باغ سرخ مردست یعنی گلبنست که او را سرخ مرد میگویند گفت بلی حرم خاص
یحیی در خانه نشسته شنید که در باغ ایشان سرخ مردست پنداشت که مگر شخصی است
از غایت عفت و صلاحیت تا چهل سال قدم در ان باغ ننهاد

لمولفه

ببین که شیر زنان جهان چگونه بسعی | بعفت از همه عالم برده اند سبق
کم از زنی تو که واماندهٔ چو خر در گل | اسیر شهوت تن گشتهٔ بلبل و عشق ... ده کوکجه

حکایت گویند که رابعهٔ العدوی را حال نزدیک شد مالک بن دینار
و رباح القیسی و جمعی دیگر بنزدیک وی در آمدند بعیادت و لحظهٔ بنشستند و گفتند ای رابعه

از چه می نالی گفت از معصیت کنند از دنیا چه آرزو داری گفت سی سالست تا در بصره ام و رطب آرزو دارم و نفس را نداده ام مالک بن دینار گوید برخاستم و بیرون آمدم تا از بهر وی رطب آورم زاغی دیدم که می آمد و خوشهٔ خرمای تر بدهان گرفته چون نزدیک من رسید نود از دهان بینداخت من برگرفتم خرمایی دیدم که از آن بهتر و لطیف تر ندیده بودم بیاوردم و پیش رابعه نهادم چشم باز کرد و آن رطب بدید گفت سبحان الله بدین زودی از کجا آوردی قصهٔ زاغ باوی گفتم گفت چگونه خورم چیزی که اصل آن ندانم که از زاغ ظالمست یا مظلوم گفت نخورم تا آنکه بحضرت خداوند خویش روم لحظهٔ نشد ما را اجازه داد تا ما بیرون آمدیم جان تسلیم کرده بود **مثنوی**

مبر این زندگی بصد رسعیر | سیم بدین جا بش و اگذار و بمیر
زنده آنجا بکه بمیر تن خویش | آب حیوان بجو بدشمن خویش
چون که این چشم اجل فراز کند | در آن چشم عقل باز کند

حکایت گویند که زبیده خاتون زن هارون الرشید روزی در خانه موی شانه میکرد غلامکی از خدام وی بی تحاشی در آمد زبیده موی بپوشید و پرسید که موی من دیدی گفت بلی مقراض بستد و هردو گیسوی خود ببرید و بینداخت جواری گفتند ای مخدومه چرا چنین کردی گفت نخواهم چیزی که چشم نامحرم بران افتاده با من باشد **نظم**

عورتانی که این زمان هستند | گر بروزی هزار نوبت بیش
بازبینند روی نامحرم | بنشانند زود در بر خویش

حکایت گویند وقتی عیسی پیغمبر علیه السلام با حق تعالی مناجات میکرد و گفت الهی دوستی را از دوستان خود بمن نمای فرمان آمد که بفلان بیابان رو که ما را آنجا

دوستی

سر دفتر کاینات کردی | مجموعهٔ باقیات کردی
در هر دو جهان شوی نکونام | کاینست سلوک را سرانجام

حکایت مادر خواجه حسن بصری رضی الله عنه کنیزک ام سلمه بوده از حرم حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم و هنوز بخانهٔ مادر بوده که خواجه حسن رضیع بوده است گاهی که مادر او بمهمی رفتی ام سلمه از روی شفقت و تسکین رقت او پستان خود در دهان نهادی تا گریه نکردی بقدرت حق تعالی از پستان وی شیر آمدی و او بخوردی از یمن شیر ام سلمه ابواب علم و حکمت بر زبان او مفتوح شد و چنین گویند که از صفت مالکی هر معصیت که از وی بی اختیار صادر شدی بر گریبان خود نبشتی تا هر وقت که چشمش بران افتادی چندان بگریستی که بیخود شدی **نظم**

چنان زی که اعمال هر روزه ات | اگر نیک باشد سعادت ترا
و خوبیت باشد که نیکست یا بد | و گر نه بکن نوحه بر حال خود

حکایت مردی بنزدیک پارسایی آمد و گفت مرا از شر ابلیس مستخلص ساز که دلم مشغول میدارد و باندیشه ناشایست دلالت میکند گفت پیشتر از تو ابلیس آمده بود و از تو بسیاری شکایت نمود که فلان کس دست طمع در دنیای من زده است من نیز چنگ در دین و میزنم او را بگو که از دنیای من دست باز دارد تا من نیز چنگ از و باز دارم **نظم**

تو با حرص و طمع خواهی که دنیا را بدست آری | بس آنکه فعل خود سازی طریق پارسایی را
ترا شیطان درین صورت کجا از دست بگذارد | که سازی شیمهٔ خود شیوهای خودنمایی را

حکایت مدتی شیخ ابوبکر شبلی را رحمة الله علیه طلب میکردند و نمیدانستند

گر کجاست آخر الامر او را در خانه مخنثان افگنند کشتند این نه جای مردانست گفت
من جای خود این را یافتم که من از مخنث دین و دنیاام که دین را طالبم و گاه
متعطشم و متعلق دنیاام **ع** منم که غایت حرمان نه با آنم نه با اینم **مثنوی**

صفت عمر و مرگ و دولت زیست	زیر دور زمانه دانی چیست
زاهد ابله و رقیب بهشت	می شیرین و میزبان ترش
بس حریزارت چرب باید و	آب از دیگ و روغن انداز بیک
راز این کلبه نفس نگارست	عقل کل کنج خانه زار بست
دل ز دنیا و مهر او بگسل	گر گدایی نگارد اندر دل
دل نی برگ و لی نوا زوست	نی نیاز از خدا و دین دورست
قدر سیمی که از بتشاند	فرج استر سی بکو داند
مرد دنیا گرا منی نبود	قیمتی جز قبا منی نبود
گر ترا چشم آز بگذارد	بر زمین موری از تو نازارد

فصل الثانی
فی کرامات الدولة السلطانیه

چون بتوفیق ربانی و تایید آسمانی این ضعیف خامل الذکر و این نحیف وضیع
القدر با قصور مایه و نقصان پایه از تنسیق کلمات و تطبیق حکایات این کتاب
فارغ شد خواست که همچنانچ دیباجه بزیور القاب حضرت پادشاه ارشش ضمیر
مزین و موشح است خاتمه نیز بذکر جمیل و نشر ایادی جزیلش مرشح گردد و بنیای (؟) دا
بزرگوار و دعای دوام دولت ابد پیوندش بانجام رسد جباری تعالی عز اسمه دا
سطهر این پادشاه دین پرور و شهریار عدل گستر را از نور رافت و رحمت و ضیای

معدلت و مکرمت آفریده است امارت عنایت ایزدی از اقوال و اعمال
او لایح و علامات کرامت و هدایت سرمدی در جمیع احوال از آثار صلاح و
سداد او واضح کسوت زهد و عفت بر قامت او زیبا و خلعت پارسایی و صلاح جنت (؟)
بر وجود مبارک او مطرا **قطعه**

ز تو فیق در بر گرفته قبا	ز تایید بر سر نهاده کلاه
جوانمرد و صاحب دل و پارسا	چنین خسروی از ممالک کجاست
	شاهی که دیده دور بین جهان بر

سریر سلطنت نظیر او ندیده است و شهریاری که گوش سپهر گردان در صدر مسند
دولت شبیه او نشنیده منزلت او در دل و چشم اصحاب مراتب و ارباب
مناصب عزیزتر از نور و شریف تر از سرور است **بیت**

گر عقل خبر داردی از منزلت او	آنجا نهدی سر که مرور اقدم مستی

و مزاج هر که از قانون صحت اخلاص و هواخواهی او منحرف شد اگر باستصواب
مذهب ظاهر آن اعتلال باعتدال مبدل گشت بقوت توجه باطن و مبارک
حق احوال آنکس اختلال یافت و رای و افکار هر کس از اقاصی و ادانی
و اباعد و اقارب که از انتهاج مناهج عبودیت و دولتخواهی متفرق و متخلف
شد اگر بلطف و استمالت او بر جاده استقامت متفق و مؤتلف گشت
نی وسیله ضرب حسام و شتم سهام هدف تیر کرامت دولت قاهره
گشت و بسبب کردار ناشایست سزاوار عقوبت بسیار شد و بحکم آیه
کریمه احاطت به خطیئته گرفتار نکال و وبال ماند **بیت**

ای بسا تیر بلا کز جعبه ایام خورد	هر که از حرز امانش درع و خفتان سزاوارست

دشمنش یکبغته بادی در بغل بشکند لنگ — دولتش چون شوکت گل زود پا بالی زد اشت

نبعضی از آثار کرامات دولت این شهریار که بتخلق اخلاق اولیا متخلقست
بر سبیل شهود عدول و مناسبت مضمون این کتاب که مشحون بحکایات
و حالات و کرامات مبارزان میادین دین و مجاهدان معارک یقین است در
قلم آورد تا کدورات ایراد اصحاب غرض اَلَّذِینَ فِی قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ زلال
شهادت آنرا تیره و مکدر نکردانند و کرد نقص و غبار اعتراض بر ذیل لاابالی آن
نشیند **اول** آنکه مدتی ساکنان جبال و متوطنان قلاع
و اطلال عمق و قیتاق و رطل رُطل بادهٔ عناد این دولت قاهره بر وجود اخلاص
و دولتخواهی ریخته بودند و کرد و غبار شر و فتنه انگیخته حضرت پادشاه اسلام
بجهت تخریب دیار مخالفان و دفع معاندان با عساکر منصوره نصرهم الله تعالی
عزیمت کوه البرز نمودند و قلعهٔ رطل را محاصره فرمودند ساکنان قلعه از سهم مبارزان
که بنوک سنان حلقه از گوش ناهید و افسر از سر خورشید بربودندی التجا بمعاونت
اهالی عمق بردند و باستمداد و استظهار ایشان مظاهرت نمودند شمخال که
بزرگ آن طایفه بود صنادید عمق را مجتمع ساخت و جار لشکر انداخت
اجتماعی نمودند و در ترتیب یراق و اسلحه افزودند و بمقدار دو سه هزار سوار
که ماه سپردار از نهیب تیر ایشان سپر سیمین بیفکندی و آفتاب تیغ گذار
از مهابت شمشیر هر یک خنجر زرین بینداختی روی بجانب رطل نهادند
که مگر بدزدی توانند از گوشهٔ بر عساکر منصور فرصتی یابند غافل از مضمون آیهٔ
کریمهٔ وَلَا تَكُ فِي ضَيْقٍ مِّمَّا يَمْكُرُونَ هنوز از وطن و مسکن خود فرسخی نرفته بودند

گرفته در میان آن قوم پدید آمد و بمحاربه و مقاتله انجامید دست بتیغ و سنان
کردند و بسان امواج دریا بهم پیوستند در اثنای محاربه تیری از شست اجل
بر دل سرخاب که ولد شمخال نشست و از اسب در افتاد و بعقبی پیوست **لمؤلفه**

چو شمخال ازین قصه آگاه شد — فغانش بر اوج خور و ماه شد
کله از سر افکند و خفتان درید — یکی آه سرد از جگر بر کشید
که با شاه شروان کنم داوری — بگفتار بیهوده پرسری
سر آیینه کردد ز چشمم روان — چو سرخ آب اشکم بهر سو روان
نبینم بجز راه بیداد و جور — ز فلک کج خویشم از جور دور
بکرات معلوم من بد یقین — که شه راسخست اندر احکام دین
نبود این بجز تیر تدبیر شاه — که سرخاب شد کشته از تیر شاه
کرامات شاهم چنین زار کرد — ولایات شاهم چنین خوار کرد
نبودش بجز آه و فریاد خواه — همی گفت و میکرد فریاد و آه
درخت بدی میوهٔ بد دهد — بد از بخت فعل خود کی رهد
مکن بد که از بد بلا آیدت — زنیکان دمادم جفا آیدت

آن اجتماع در یک طرفة العین بتفرقه و پریشانی مبدل شد و صنادید عمق
بمجموع نادم و خاسر و بر صدق کرامات پادشاه اسلام معترف و منفر درکنج
خانها متواری شوند حضرت شهریار دین پرور که بصفت آیهٔ کریمهٔ فَأَمَّا مَنْ أَعْطَى
وَاتَّقَى وَصَدَّقَ بِالْحُسْنَى موصوفست بعد از استماع این صورت تنقد شمخال
از ملازمان درکاه یکی را بایلکی و تفقد اقشه بفرستاد که مراسم معذرت عز ابلغ رسانند

خطاپوشش شاهنشه دادگر — عطاپاشش سلطان صاحب نظر
تلطف کند با عدو روز رزم — بلطفش درارد در ایوان بزم

شمخال را خجالت بر خجالت افزود و ابواب اطاعت را که باغوای مفسدان مسدود بود مفتوح گردانید و بر جادهٔ خلوص بندگی مستقیم شد تا تحلی مهاجرت بموانست و مفارقت بمواصلت انجامید و دختر نا سفتهٔ گوهر کانِ نهایهٔ خود را محرم خوابگاه و مونس خلوتگاه جگر گوشهٔ شاه گردانید

دوم

یکی از اخوان حضرت پادشاهی عزّ نصره بافساد مفسدان و اغوای معاندان از جادهٔ دولتخواهی منحرف شد و تمنّی استخلاص مملکت در ضمیر او متمکن گشت و هوای سروری و ملک طلبی عنان تمالک از دست او بستد بجز از آنک

قطعه

اگرچه خصم نبود دعوی سلطنت دارد — زمانه گرد برآرد ز تخت و افسر او
عداوت اگرچه نماید چو خار سرسبزی — شود چو غنچه بیادی دریده مغفر او
تراست حجت قاطع بدست یعنی تیغ — چگونه پیش رود دعوی مزور او

و سر از طوق فرمان و رقبه از ربقهٔ پیمان بتافت و پای از حد بندگی و حیز طاعتداری بیرون نهاد و روی دل از طریق اخوت بپیچید و بخاک بیگانگی صفا چشمهٔ یگانگی را تیره گردانید و خواست که عروس ملک را بی خطبهٔ دولت در آغوش گیرد میسر نشد

قطعه

نه میر و شه بود هرکه کله نهد و قبا پوشد — که میر و شه کسی باشد که عالم را نگهدارد
تجرد از قبا میری که موری هم قبا پوشد — بباید از کله شاهی که شاهین هم کله دارد

بالضرورة فرار بر قرار اختیار کرده در بلاد و امصار غربت ادبار و آواره شد چون از قوافل و تجار اخبار مخالفت ساکنان کوه البرز را شنیده با دولت خامره استماع نمود بر صنادید

عمق و قیتاق و رطل و سایر مهتران کوهستان قریب ده نامه مشتمل بر اظهار اتحاد و موافقت و استدعای معاونت و مرافقت بقاصدی داد و از راه جانب البرز کوه روانه ساخت که از راه بردع و تنگی عبور کرده مکاتب را بدیشان رساند و خود در متعاقب قاصد بشکلی انداز و قاصد بشکل جاسوسان و درویشان برآمد و منازل و مراحل قطع میکرد تا بموضع برکشاد رسید و جهت دفع کلفت و مشقت راه یکدو روز اقامت نمود روز سیم را از برکشاد بیرون و بعزم توجه قدم در راه نهاد هنوز برکشاد را غایب نرسیده بود که از جوانب و اطراف ابر در جنبش و باد و صاعقه و برق در غرش آمد و جمال جهان افروز روز در نقاب ظلمت متواری شد

قطعه

شد زمانه چنانک در محشر — نامهٔ عاصیان شود ز گناه
می نیارست شد ز ظلمت ابر — از دل عاشقان سوی لب آه

و عقل دوربین در وادی اندیشه سرگردان گشت و وهم تیزتک در بیدای ضلالت گرفتار شد و جاسوس ملک از امداد ظلمت راه گم کرد در آن اثنا جاسوس مضطر و متحیر ماند که بکدام طرف رود و متقاضی اجل گریبانش گرفته و جانش از دست رفته از قضاء الله از آتش برق شرری بر آن خاکسار افتاد و یک جانب او از سر تا پای بسوخت و هلاک شد مردم برکشاد از آن صاعقه متعجب و متفکر بودند که هرگز آنچنان واقعه ندیده بودند و نشنیده و از بیم شرارهٔ برق و صدمهٔ صاعقه و کثرت امطار و برق بارقه بار چون کشف سر در خانها کشیده تا آنک نسیم نعیم وزید و جهان ظلمانی نورانی شد از خانها بیرون آمدند و هر یک براه شغلی و مهمی گرفتند ناگاه بر سر راه بجیفهٔ جاسوس گذار رسیدند چون دو روز مهمان ایشان بود او را بشناختند و بر جوانی او متاسف شدند و بتجهیز و تکفین

ار شروع کردند چون غسّال بقیّهٔ قبای او را که از آتش برق باقی بود بیرون کشید و بدور
انداخت مردم آنرا برداشتند در درون آن چیزی دیدند بیرون کشیدند نامهٔ چند بود بجدهٔ او
بکدیکر دیدند دانستند که او جاسوس بوده است و مهمی میرفته فی الحال کیفیت را
برقع عرضه داشت با مکاتب بعرض حضرت پادشاه والا رفعت گردون بسطت
فلک اقتدار خلاصة الموجودات من الماء والطین مظفر السلطنة والدنیا والدین
امرزاده جهانشاه جعل الله النصر مقرونًا بلوائه فرستادند چون بدان حضرت رسید بگشاد
مضمون مکاتب را مطالعه نمود امرا و ارکان دولت از سوختن جاسوس و سالم ماندن
مکاتب و ظهور آن انگشت تعجب بدندان تحیّر گزیدند و باتفاق بر کرامات پادشاه اسلام
خلّد سلطنته تصدیق نمودند حضرت نوبانی ازانجا که فرط مودّت و اخلاص و محض محبت
و اختصاص بود و نسبت با دودمان شرز اتشاهی در مقام وفا و مخالصت و ولا و
معاودت بتذکر این معانی که حضرت مولوی میفرمایند متذکر شد مثنوی

نقض میثاق و عهود از احمقیست
حفظ ایمان و وفا کار تقیست

ما درین دهلیز قاضی قضا
بهر دعوی الستیم و بلی

که بلی گفتیم و آنرا ز امتحان
قول و فعل ما شهود است و بیان

از چه در دهلیز قاضی تن زدیم
نی که ما بهر گواهی آمدیم

تا بندهی آن گواهی ای شهید
تو ازین دهلیز کی خواهی رهید

قول و فعل آمد گواهان ضمیر
زین دو بر باطن تو استدلال گیر

فعل و قول ار بی تناقض باید
تا قبول اندر زمان پیش آید

فعل و قول اظهار سرّست و ضمیر
هر دو پیدا میکند سرّ ستیر

جرعه بر خوان وفا انکس که ریخت
کی تواند صید دولت زو گریخت

بس پیمبر گفت [illegible] این فریق
با وفاتر از عمل نبود طریق

گر بود نیکو ابد یارت شود
ور بود بد در لحد مارت شود

گر نبودی زحمت نامحرمی
چند حرفی از وفا وا گفتمی

فی الحال مکاتب را با کیفیت جاسوس بر فتع مثال مبارک بیکی از ملازمان مشهور معزّز
منظور رتبت داده تا بدرگاه گیتی پناه حضرت اعلی پادشاهی اعلاه الله تعالی بمزید
سلطنة رسانند بعد از اطلاع بر مضمون مکاتب رسول را انواع نعم و هدایا ارزانی
فرمود و در اطاعت و محمدت عظمت الهی غرّ شانه افزود سیوم
نوبتی از قلت افطار امطار و حرقت خورشید آتش بار اشجار باغات ولایت رودبار
بی برگ و بار ماند بعد از سالی مجموع باغات رونق سابقی یافتند و نضارت مجدد
رسیدند مگر درویشی را در جنت آباد از اعمال آنجا درخت عنابی بود که همه ساله از ثمرهٔ
شجرهٔ آن بهره ور بود و ازان آفت تا سه سال از لباس خضرت عور و از فیض رحمت
دور ماند بعد از سه سال آن درویش نذر کرد که اگر این درخت مثمر گردد و این شجره بارور شود
عهد کردم که عناب او را همه ساله بشرتخانهٔ خاص حضرت پادشاه اسلام برم چون نیت
او از روی اخلاص بود بیمن همم علیهٔ حضرت پادشاهی استدعای او باجابت مقرون
شد و درخت خشک سه ساله که از حرارت خورشید سوخته بود و اغصان او بتحت
و بدرجه اموات رسیده بتشریف خلعت یحیی العظام و هی رمیم مشرّف شد و بحلیهٔ و بعض
و هزّی الیک بجذع النخلة متحلّی گشت حیات مجدد یافت و روی بسر سبزی نهاد و در
سال چندان عناب آورد که عوض سه ساله شد آن درویش بر طبق نذر و عهدی که با کرامات

دولت پادشاه ولایت پناه کرده بود عتاب را بر طبق عرض نهاد و بدیر کا ملک
اشتباه رسانید اکنون همه ساله ثمرهٔ آن شجرهٔ طیبه دابشلیم بجز ذمهٔ شریفه میرساند این نوع
امارات کرامات دولت پادشاهی بسیار است و درین مختصر این مقدار کفاف ع
آنجا که کس است یک حرف بس است حق تعالی سایهٔ معدلت این پادشاه صاحب
دولت و شاهنشاه همایون طلعت را تا دامن قیامت بر سر کافهٔ برایا و جمهور رعایا
مبسوط و گسترده دارد و آفتاب سلطنت او را از وصمت کسوف و زوال انتقال
ایمن و محفوظ گرداناد قطعه

تو عروس دولت از چشم بد معصوم باد
چرخ بر سطح کمالت نقطهٔ موهوم باد
غالب خصم تو بر مرغ و ددان مقسوم باد
روی پیشانی بداغ طاعتت موسوم باد
با قبول حکم تو پولاد همچون موم باد
حشو نرگسدان خلدت کمترین مشموم باد
لعل در جبل آورید دشمنان منظوم باد
از نسیم گلشن خلقت خرد مزکوم باد
جرعه زان می نصیب کام این محروم باد

پادشاها روزگارت طایع و محکوم باد
مهر با نور ضمیرت ذرهٔ معمور شد
فضل جود تو بر انسی و جنی شایع بعیت
مسند و منشی هفتم فلک را چون سبا ماهان جیش
ای بحق فرمان ده روی زمین داود وار
ساغر زرین خورشیدت نگینه جرعه دان
روز رزم از گوهر تیغ عقیق افشان تو
از شراب ساغر جودت اهل مخمور شد
از می جودت طربناک مستوران مقر
انشاء الله تعالی که منظور نظر حضرت

سلطنت پناهی گردد و بخدمت دارالکتب معمور لا زالت مشحونة بلطایف التحف
و ظرایف التنف موسوم و مقبول شود و ضربتی که از صدمات وقایع ادوار و جفای
فلک دوار بدین بنده خاکسار رسیده است مندمل گردد و خار نامرادی و بی رحمتی روزگار

کرد

کرد در جگر این فقیر خلیده است برون کشیده آید و بهمین همت درویشان و گوشه نشینان
و مقربان حضرت حق [illegible] سمه باشد که کسی مصیبت این بیچاره باب اخلاص منتسل
کرد و از شر نفس اماره مستخلص شود قطعه

تا چیست حکم سابقه لطفست یا عتاب — بر نامه تا چه ثبت شود خشم یا رضا
آنجا اگر نه محض عنایت کند مدد — وینجا اگر نه عین عنایت دهد رجا
نومید التجا بکدام آستان کند — کس را جز آستان تو چون نیست التجا
یارب مرا خجل مکن از کردهای خویش — یارب مرا ز صحبت نیکان مکن جدا
هرچند پارسا نیم الا بشسته ام — بر لوح دل محبت مردان پارسا

مالی الیک غیر رجایی وسیلة
فارحم لذی المسکنة یا غایة المنی

والحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین
فرغ من تحریره و تهذیبه و تجلیده علی ید المؤلف یوم الثلثاء سلخ
شهر محرم الحرام لسنة ثلث و تسعین و ثمانمایة الهجریة و آخر ما کتبته
بعین زجاجیة فرنجیة علی سبیل الاستعجال بعد ان
صار البصر کلیلا و اشتعل الرأس شیبا و ضعف
العظام وهنا و لم یزل من المصائب
التی لا اعدها عدا و قد مد العمر الی
ثلث و سبعین حدا لا اکثر
بصارة الناظرین صنو العالمین

سرو غنزکا نبات گردی مجموعهٔ یاقیات گردی
زر هر دو جهان شوی نکونام کا نیست سلوک را سر انجام

عرقیه ترکیب

فلفل گرد	فلفل دراز	زنجبیل	
٥ مثقال	٥ مثقال	٥ مثـ	
دارچینی	قرنفل	جوزبویا	
٥ مثقال	٥ مثقال	٥ مثقال	
بسباسه	هیل بوا	مصطکی	
٥ مثقال	٥ مثقال	٣ مثقال	
زعفران	تخم زردك	انیسو[ن]	
١٠ مثقال	١٠ مثقال	١٠ مثـ	
معزنته	مشک	عـ...	
١٠ مثقال	عدد ٢	٥ دره	
مغز بادام	مغز نارجیل	بهمـ...	
١٠ مثقال	١٠ مثقال	٥	
بهمن سفید	خروه اغرتم	حکیـ...	
٥ مثقال	قورر	...	

ورق ٢٨
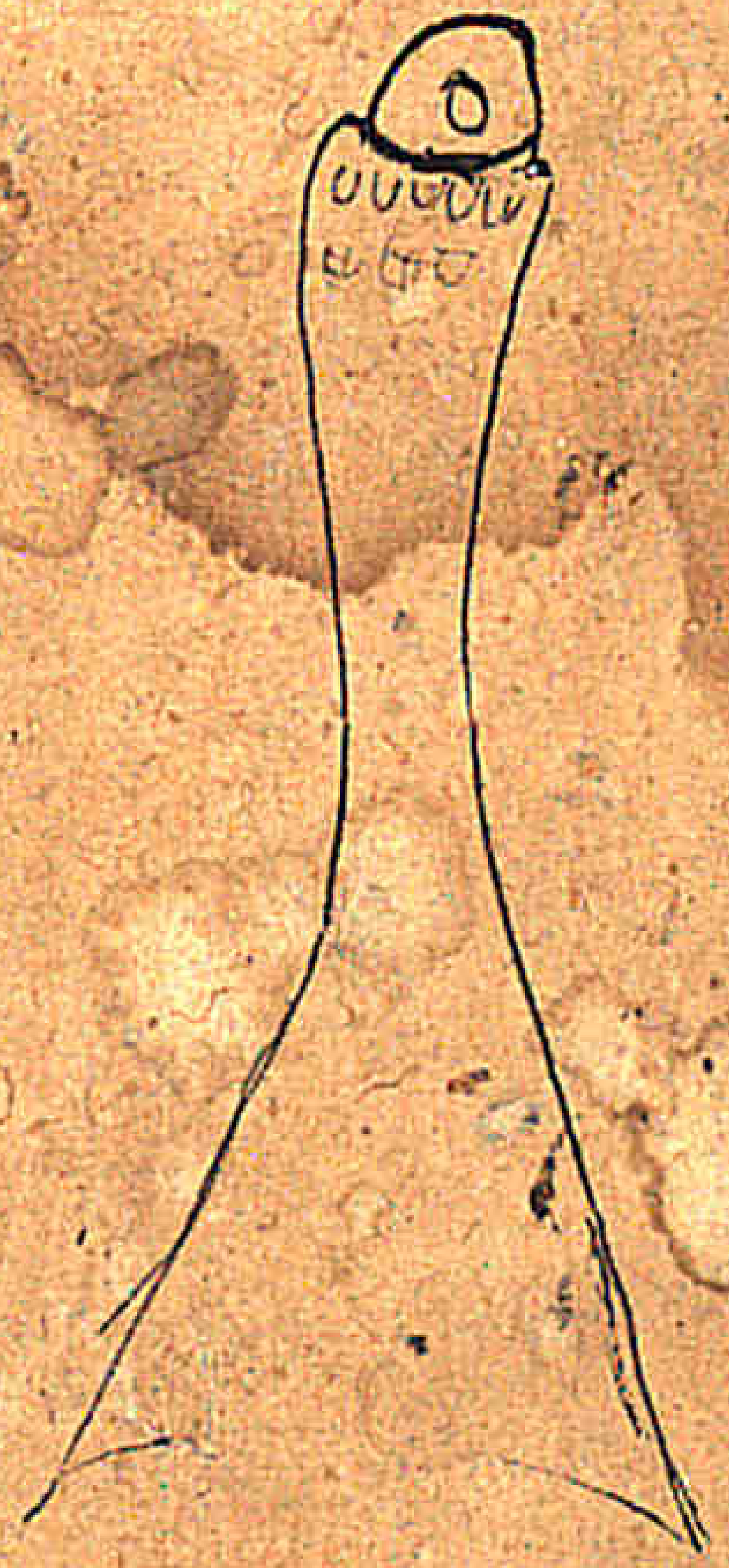
Süleymaniy... Kütüphanesi
Kısmı Hacı Mahmud
Yeni kayıt no 2314
Eski kayıt No